

رمان حادثه طیس

هجوم

با نگاهی به زندگی شهید
«محمد منتظر قائم»

حمید نوایی لواسانی

این کتاب با همکاری و حمایت
سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان یزد
به چاپ رسیده است.

سرشناسه :

عنوان و نام پدیدآور :

مشخصات نشر : تهران: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران ، معاونت پژوهشی و ارتباطات فرهنگی ، نشر شاهد، 1387.

مشخصات ظاهری :

شابک :

وضعیت فهرست نویسی : فیبا

موضوع :

موضوع :

شناسه افزوده : بنیاد شهید انقلاب اسلامی. نشر شاهد

رده بندی کنگره : DSR554/ب2م2 1387 2

رده بندی دیویی : 083/955

شماره کتایشناسی ملی :

هجوم (رمان حادثه طبس)

حمید نوایی لواسانی

نوبت چاپ: اول 1387 تیراژ: 3000 نسخه

طراح جلد: ■ صفحه آرای: اسماعیل راد

امور فنی: مقدار منتظری ■ هماهنگی تولید: محمدحسین خمسه

حروف چینی: ■ امور لیتوگرافی، چاپ و صحافی: مؤسسه‌ی فرهنگی هنری شاهد

قیمت: ریال ■ شابک:

هجوم (رمان حادثه طبس)

حمید نوایی لواسانی

نوبت چاپ: اول 1387 تیراژ: 3000 نسخه

طراح جلد: ■ صفحه آرای: اسماعیل راد

امور فنی: مقدار منتظری ■ هماهنگی تولید: محمدحسین خمسه

حروف چینی: ■ امور لیتوگرافی، چاپ و صحافی: مؤسسه‌ی فرهنگی هنری شاهد

قیمت: ریال ■ شابک:

به نام خداوند بخشنده مهربان

آیا ندیدی که خدای تو با اصحاب فیل چه کرد؟ آیا مکر و تدبیری که برای خرابی کعبه داشته اند تباه نکرد؟ و بر هلاک آنها مرغان ابابیل را فرستاد. تا آن سپاه را با سنگهای گل پخته، سنگ باران کردند؛ و تنشان را چون علفی زیر دندان حیوان خرد گردانید.

«سوره فیل»

فصل اول

عقربه‌ها نیمه شب را نشان می‌داد. گروه‌بان بلند قدی که لباس شخصی به تن داشت و منتظر زمان موعود بود، چشم از ساعت برداشت و بیسیم را روشن کرد. لحظاتی بعد از شنیدن صدای زمختی که شروع عملیات را اعلام کرد، زمان سنج را فشار داد و دستانش را بالا برد. با فرمان او یکباره موتور ماشینها روشن شدند و چراغهای پرنور، تاریکی جاده را تا دور دستها عقب راند. گروه‌بان سوار اولین کامیون شد. چیزی نگذشت که همه کامیونهای قرمز و آبی و سفید رنگ از مخفیگاه خارج شدند و برای انجام دادن مأموریت خود در طول جاده‌ای نسبتاً عریض اما ناهموار به سوی اتوبان اصلی حرکت کردند.

سرگروهها پیوسته با مقرر فرماندهی عملیات در ارتباط بودند. کامیونهای سنگین روی جاده‌پر پیچ و خم تلوتلو می‌خوردند و آرام پیش می‌رفتند. چند دقیقه بعد پس از ورود به اتوبان از طریق جاده انحرافی به سوی غرب، تغییر مسیر دادند. گهگاه برای عدم توجه پلیس و مأموران راهنمایی و رانندگی با سرعتی پیش بینی نشده از یکدیگر سبقت می‌گرفتند. با این حال هیچگاه سرعتشان از هشتاد کیلومتر تجاوز نمی‌کرد. هر کامیون دو سرنشین داشت و آرمهای مواد غذایی و دارویی روی بدنه آنها همه چیز را به روال طبیعی و عادی نشان می‌داد. هوا سرد بود و قرص رنگ پریده و یخ زده ماه در آسمان نیمه ابری مارس می‌درخشید. چند کیلومتر دورتر از آنها، جلوی کمپ افسران، سرهنگ بکویت، فرمانده کار کشته و قدیمی گروه عملیات دلتا بر روی تپه مشرف به محل تمرین، زیر نور چراغ دستی به نقشه عملیات نگاه می‌کرد. گهگاه در جاده‌ار جوانی که برای اولین بار در عملیات شرکت داشت و صدایش از هیجان می‌لرزید، گوشی بی‌سیم را دست او می‌داد تا آخرین تغییرات برنامه را به اطلاع سرگروهها برساند.

سرهنگ بکویت با رؤیت نور زرد رنگ چراغ کامیونها به زمان سنج روی میز نگاه کرد و داخل دفترش مطالبی یادداشت کرد. کامیونها پس از طی پنج کیلومتر وارد جاده‌ای متروکه شدند. چیزی نگذشت که با تکانهای شدید، صدای غرغر و اعتراض رنجهای پشت کامیونها بلند شد.

هفتاد سرباز تعلیم دیده با تجهیزات سنگین و سبک، شانه به شانه یکدیگر در قسمت بار کامیونها نشسته بودند و برای خروج لحظه شماری می‌کردند. کم کم از دور ساختمانهای دو طبقه محل عملیات و حصار آجری و بلند آن نمایان شد.

پایین جاده، درست رو به روی ساختمانها، در محوطه‌ای پشت کاجهای کم ارتفاع، چهار هلی کوپتر توپ‌دار، آماده پشتیبانی گروه در مرحله دوم عملیات بودند. سرهنگ بکویت از مقرر فرماندهی، شروع عملیات اصلی را اعلام کرد. کامیونهای قرمز و آبی سرعتشان را کم کردند و با فاصله نسبتاً زیاد در محلهای تعیین شده و در امتداد دیواره طویل و آجری توقف کردند.

کامیون سفید که عقب تر از بقیه بود، آرام از کنار آنها گذشت و به راهش ادامه داد و پس از رسیدن به تقاطع جاده، گوشه ضلع غربی ایستاد؛ همزمان سه راننده کامیون پیاده شدند و در قسمت بار ماشینها را باز کردند. رنجهای سیاه پوش گروه عملیاتی سفید، برای تأمین امنیت جاده و در هم شکستن مقاومت احتمالی نیروهای دشمن، با تجهیزات خود پایین پریدند. حدود یک دقیقه زمان در اختیار داشتند تا پشت موانع طبیعی و دست ساز مخفی شوند. رنجها فرز و چابک به دو گروه تقسیم شدند و پس از ساختن سنگرهای کوچک، پایه‌های مسلسل‌های سنگین ام-60 را رو به انتهای مسیرهای شرقی و جنوبی جاده محکم کردند و منتظر فرمان بعدی شدند. با اعلام استقرار گروه پشتیبانی سفید، اشباح سیاه پوش دو کامیون دیگر از قسمت مسقف پشت کامیونها، پایین پریدند و پای دیوار طویل با نظمی از پیش تمرین شده، به دسته‌های کوچک تقسیم شدند. گروهی که با خودشان مواد منفجره حمل می‌کردند، پس از کندن چند حفره کوچک، جعبه‌های انفجاری را داخل آنها جاسازی کردند.

گروهی دیگر برای بالا رفتن از دیوار و ورود به محوطه ساختمانها، سرچنگکهای فلزی را که به طنابهای بلندی متصل بود، با پرتابی ماهرانه به دیواره، گیر دادند. لحظاتی بعد رنجهای سیاه پوش دو گروه قرمز و آبی مثل موریانه، طنابهای گره دار را به دست گرفتند و با حرکاتی نامنظم از روی دیوار بالا رفتند و از سمت دیگر با پرشی نرم، داخل محوطه پریدند.

دورتر از آنها روی تپه مجاور ساختمان، سرهنگ از داخل برج کنترل عملیات، از پشت دوربین دید در شب، نظاره‌گر مانور سه گروه حمله کننده بود. تنها چیزی که در آن تمرینهای آماده سازی برایش اهمیت داشت، سرعت اجرای عملیات بود. شکی به توان و تجربه اکثریت سربازانش نداشت. ترکیب اصلی گروه از پانزده سال پیش در جنگهای ویتنام و کره که برای سرکوب نیروهای مقاومت به آن دو کشور اعزام شدند، دست نخورده باقی مانده بود. تجربه شرکت در بیشتر جنگهای برون مرزی امریکا که نیاز به واکنش سریع داشت، نشان می‌داد که فقط سرعت آوار شدن، هر مقاومت لجوجانه‌ای را در هم می‌شکست و دشمن را زمین گیر می‌کرد. سرهنگ پی در پی زمان سنج را به کار

می‌انداخت و عقربه‌های آن را نگاه می‌کرد. از نظر او هنوز هماهنگی لازم بین رنج‌های جوان و تازه کار گروه آبی و قرمز وجود نداشت و باید تغییراتی در نقشه ایجاد می‌کرد. دفتر یادداشت روی میز را برداشت. خطوطی روی آن کشید و چند علامت سؤال کنار آن گذاشت. دو افسر ستاد که دورتر از سرهنگ، سیگارهای برگ کوبایی شان را دود می‌کردند، چاپلوسانه به سرهنگ تبریک گفتند.

- چارلی کارشون عالیه

- توی ارتش امریکا آماده تر از گروه دلنا نداریم.

درجه دار جوان گوشی بی‌سیم را جلوی فرمانده گرفت و گفت: «قربان! افراد منتظر دستور شما هستن.» سرهنگ دستور ادامه عملیات را صادر کرد و از نیروی پشتیبانی خواست تا وارد عملیات شوند. رنج‌های داخل محوطه ساختمان به سوی موانع طبیعی و غیر طبیعی، پیش رفتند و پشت خودروهای پارک شده و ردیف شمشادهای بلند جلوی پارکینگ موضع گرفتند. لحظاتی بعد یک گروه از آنان به سمت بخش‌های غربی، شمالی و جنوبی ساختمان روبه‌روی‌شان هجوم بردند.

همزمان با صدای انفجار و تخریب قسمت کوچکی از دیوار پشت پارکینگ، چراغهای اتاقهای فوقانی ساختمان و محل استقرار گارد محافظ روشن شد. طبق برنامه عملیات با خروج چند نیروی محافظ، رنج‌ها با مهارت و آمادگی کامل که حکایت از تمرینهای طاقت فرسا داشت، بر سر آنها خراب شدند و در چشم به هم زدن خلع سلاحشان کردند.

گروه دوم و سوم به داخل راهروها و سالن‌ها یورش بردند و اجازه واکنش به تروریست‌های داخل ساختمان ندادند.

تعدادی از محافظان که در انتهای ساختمان بودند با سماجت تلاش می‌کردند تا جلوی پیشروی مهاجمان را بگیرند. دقایقی بعد گازهای اشک آور فضای اتاقها و سالن طبقه دوم را پر کرد. گروگانها به کمک رنج‌ها به سمت خروجی ساختمان هدایت شدند. بیست دقیقه بعد ساختمان مرکزی و دو ساختمان کوچک تر و همجوار آن نیز به تصرف سربازان دلنا در آمد.

با فرمان سرگروهها، دو رنج برای پاک‌سازی محل فرود هلی‌کوپترها از بقیه جدا شدند و به سمت محل فرود دویدند. محافظان ساختمان با نصب عمودی چند میله قطور فلزی، مانع فرود هلی‌کوپترهای نجات شده بودند. این وضعیت بدترین شرایطی بود که ستاد، احتمال آن را می‌داد. رنج‌ها با مهارت انتهای میله‌ها را برش دادند و محوطه را پاک‌سازی کردند و همزمان صدای تاپ‌تاپ و خفه هلی‌کوپترهای توپ‌دار فضا را پر کرد. با پرواز پرنده‌های آهنی، مسلسل‌های ام-60 مستقر در چهار راه، به غرش در آمدند و به پشتیبانی از گروه دلنا بر سر نیروهای کمکی دشمن آتش ریختند. برای لحظاتی فضای ساختمان، زیر نور انفجارها و شلیک گلوله‌ها روشن شد. هلی‌کوپترهای نجات گروگانها، به سوی ساختمان پیش آمدند و با نورافکنهای خود حیاط و محل فرود را روشن کردند. رنج‌ها آخرین گروگانها را به سمت در خروجی هدایت کردند. همزمان، گروه سفید در دو ضلع جنوبی و شرقی چهارراه، تلاش می‌کرد تا جلوی پیشروی دشمن فرضی را بگیرد. با دستور سرگرد باکشات و استوار فورمن که در محل اختفای نیروی هوایی مستقر بودند، دو هلی‌کوپتر توپ‌دار آر سی-130 برای پشتیبانی گروه سفید و در هم شکستن مقاومت قوای کمکی دشمن، به پرواز درآمدند و به سرعت وارد فضای عملیات شدند. ابتدا وضعیت خیابانهای اطراف ساختمان را زیر نظر گرفتند و بعد مثل پرنده‌های شکاری و گرسنه به سوی تپه‌های جنوبی و شرقی شیرجه زدند. گلوله‌ها و راکت‌های تپه را به آتش کشیدند. با توجه به سرعت و نحوه حضور نیروهای پشتیبانی، دشمن فرضی کاملاً زمین‌گیر شده و با تلفات احتمالی دیگر قادر نبود برای حمایت از تروریست‌ها به چهارراه نزدیک شود. با فرود هلی‌کوپترهای نجات بر روی محوطه پارکینگ، مرحله آزاد سازی سی گروگان آغاز شد. اولین هلی‌کوپتر روی باند نشست و بی‌آنکه موتورش را خاموش کند، آماده ورود افراد شد. موج کوبنده هوای سرد که با چرخش ملخها شدت می‌گرفت، حرکت گروه را کند می‌کرد. همزمان با ورود گروگانهای آزاد شده به داخل کابین، دو پزشک کار معاینه و بررسی وضعیت روحی و جسمی آنان را به عهده گرفتند. با پرواز هلی‌کوپتر اول، دو هلی‌کوپتر دیگر به ترتیب، بقیه گروگانها را از محوطه خارج کردند.

با خروج بقیه رنج‌ها از محل تخریب شده دیوار و عقب نشینی کامیون‌ها به سوی منطقه کوهستانی ضلع شرقی، مرحله پایانی عملیات آغاز شد.

سرهنگ به زمان‌سنجی که در دست داشت، نگاه کرد و با فشار دادن کلید توقف عقربه‌ها زمان اجرای مرحله نهایی را یادداشت کرد. مقایسه زمان استاندارد این گونه مانورها و آنچه زمان‌سنج عملیات نشان می‌داد، راضی کننده نبود. شیار بین ابروهایش بیشتر شد. هر اتفاق کوچک و غیر قابل پیش بینی در یک عملیات واقعی، اتلاف وقت زیادی به همراه داشت و این خطر بزرگی برای پیروزی گروه، محسوب می‌شد. دوباره در دفترش علائمی رسم کرد و مطالبی نوشت. با احتساب زمان پاک سازی و انهدام ردپاها که در خوشبینانه

ترین وضعیت پانزده دقیقه طول می کشید، بیست و نه دقیقه تأخیر عذاب آور و جهنمی را برای گروه رقم می زد و البته هر نظامی با تجربه ای خوب می دانست که در چنین عملیات حساسی، از دست رفتن هر دقیقه چه عواقب وخیمی به همراه خواهد داشت. جعبه سیگارش را از روی میز برداشت. درجه دار، فندکش را روشن کرد. فرمانده سیگارش را گیراند و از پشت دوربین نگاه کرد. با تخلیه محوطه، پرنده های آهنی توپدار به سوی طعمه های خود یورش بردند و با شلیک گلوله های خود همه چیز را منهدم کردند. فرمانده بکوئث دوربین را روی میز گذاشت. خمیازه ای کشید و آخرین یادداشتهایش را تکمیل کرد. تنها راه حلی که در آن لحظات به نظرش می رسید، ادغام مراحل دوم و سوم مانور بود.

چند پک به سیگارش زد و آن را زیر پا له کرد. ادامه کار را به بقیه سپرد و از برج خارج شد. هوا سردتر شده بود. سرهنگ لبه اورکتش را بالا زد تا جلوی سوز هوا را بگیرد. از بقیه دوستانش در مقر فرماندهی خداحافظی کرد و به سوی خودروش رفت. پشت سرش، شعله های نارنجی رنگ و کدر انفجارها، روی تپه های پر درخت، سایه روشنهای وهم انگیزی پدید می آورد.

فصل دوم

صدیقه بیگم قرآن را روی تاقچه گذاشت، جانمازش را جمع کرد و بی‌مقدمه رو به همسرش گفت: «صبحها که می‌ری مدرسه، بعد از ظهر مسجد و کمیته و تعلیمات نظامی، این طوری که از پا درمی‌آی. یه ذره استراحت کن، شام خوردی؟» محمد که حواسش جای دیگری بود، سرش را از روی ورقه‌های امتحانی بلند کرد و جواب داد: «سیرم.»

- مگه چیزی خوردی؟ هر روز که نمی‌شه بدون سحری روزه گرفتی. می‌خوای برات غذا گرم کنم؟
- نه، تو برو بخواب. منم کارم تموم بشه، یه سری به حاج آقا می‌زنم. بعد می‌پام می‌خوابم.

محمد ورقه‌های تصحیح شده را دسته کرد و کنار گذاشت. بیشتر از زمان معمول طول داده بود. فکرش مشغول تصمیم‌های مهم آینده بود. چند ورقه باقی مانده را از داخل کیفش بیرون کشید. با صدای غرش ابرهای بهاری سرش را به طرف پنجره چرخاند. ورقه‌ها را زمین گذاشت. سبکبال و پر انرژی، پای پنجره که با خطوط بی‌رنگ پر می‌شد، ایستاد.

یکباره سینه آسمان شکافت. رگباری سیل آسا باریدن گرفت. باد قطره‌های درشت باران را به دیوارهای کاهگلی حیاط خانه می‌کوبید و خیسشان می‌کرد. محمد لای پنجره را گشود تا قدری نسیم مرطوب و معطر که در هوای خشک و کویری کمیاب بود، مشامش را پرکند. بی‌اختیار به یاد خوابی افتاد که چند شب پیش دیده بود. خوابی که کم و بیش، با رنگ و رویی تازه تکرار می‌شد. ریگهای داغ بیابان و خاک سوزان کویری زیر گام‌هایش، خنک و لذت بخش می‌شد. هر چه به سوی نور خیره کننده، قدم برمی‌داشت، به شادابی و سرسبزی اطرافش افزوده می‌شد و نسیم خنکی لباس سفید احرامش را می‌رقصاند.

صدای ضرب باران قطع شد. ابرهای دمدمی مزاج، تکه پاره شدند و به سمت شرق پیش رفتند و نور ماه، حیاط خیس را روشن کرد. محمد سرش را چرخاند و به روشنایی کم سویی که از اتاق پدرش به حیاط می‌پاشید، نگاه کرد. نیمه شب بود. درست همان زمانی که با هم قرار گذاشته بودند، از اتاق خارج شد و از پله‌ها پایین رفت و پای حوض نشست. وضو گرفت و نیت کرد. بعد، از پله‌های سمت چپ حیاط بالا رفت و وارد هشتی شد. با احتیاط جلو رفت. در نیمه باز بود. در زد. پدرش که صدای قدم‌های او را شنیده بود، آرام گفت: «بیا تو بابا.»

- مزاحم که نیستم؟

- اختیار داری بابا، بفرما تو.

محمد داخل رفت و چهار زانو جلوی او نشست. حس و حال دوران کودکی و نوجوانی به سراغش آمد. روزگاری که با حسن در آن اتاق نسبتاً کوچک توپ بازی می‌کرد و درس می‌خواند و قرائت قرآن را می‌آموخت.

- دیشب دیروقت اومدی، فرصت نشد باهات حرف بزنم. دیروز عصر توی مسجد دوباره حاج آقا صدوقی جلومو گرفت. احوالتو پرسید. کارت داشت.

- می‌دونم چه کار داره، حاج محمود اومد کمیته با هم حرف زدیم.

- هنوز دودلی بابا.

- آره، قبول مسئولیت سخته. نمی‌خوام به هوای دلم انتخاب کنم.

شیخ نفس عمیقی کشید. عینکش را به چشم زد و پس از مکثی طولانی، آیه‌ای زیر لب زمزمه کرد و قرآن پیش رویش را گشود. محمد بی‌قرار به لب‌های پدرش خیره نگاه کرد. شیخ با چهره‌ای شکفته و چشمانی نمناک سربلند کرد و گفت: «انشا... خیره بابا. قبول کن. وظیفه خودتو انجام بده. خدا کمکت کنه. راضی باش به رضای خدا.»

محمد نفس حبس شده سینه اش را با فشار خالی کرد و آرام گرفت.

□

باید تصمیمش را به بچه‌ها می‌گفت. گچ را پای تخته سیاه انداخت. دست‌هایش را تکاند و به ساعتش نگاه کرد. وقت زیادی به پایان کلاس باقی نمانده بود. بچه‌ها در سکوت مطالب پای تخته را یادداشت می‌کردند. محمد پنجره کنار میزش را تا انتها گشود و اجازه داد تا نسیم گرم کویری، داخل کلاس سرازیر شود. بعد به چهره معصوم و صبور و آفتاب سوخته شاگردانش خیره شد. از اینکه دیگر آنها را نمی‌دید، احساس دلتنگی غریبی داشت. نفس عمیقی کشید و دوباره به سمت پنجره و حیاط مدرسه چرخید. تعدادی از دانش‌آموزان پای شیر آب، به هم آب می‌پاشیدند. روی دیوار آجری حیاط با خطی خوش نوشته بودند: «انقلاب ما، انقلاب محرومان و مستضعفان

است» مدتها بود که دوستان و هم‌زمان سابقش که در مبارزات قبل از انقلاب، دوران سختی گذرانده بودند، تلاش می‌کردند تا او را برای پذیرش مسئولیتهای مهم‌تر متقاعد کنند، اما محمد هر بار از زیر بحثهای آنچنانی شانه خالی می‌کرد. بیشتر نگران تغییر روحیه اش بود. دلش نمی‌خواست لحظه‌ای حس قدرت و مقام زودگذر دنیوی، آینه شفاف درونش را مکدر و آرامش وجودش را مشوش کند. با عافیت‌طلبی هم میانه‌ای نداشت. بچه کویر بود، صبور و مقاوم و سازنده. خوب می‌فهمید که انقلاب بدون ایثار و فداکاری از درون می‌پوسد و می‌خشکد.

- ... خب. بچه‌ها اگه بعد از امتحانهای ثلث آخر ندیدمتون، حلالمون کنید.

- آقا شوخی می‌کنید.

- جدی گفتم.

- آقا اجازه! ما شما رو تازه پیدا کردیم.

- منم دوست داشتم با شما باشم، ولی قسمت نبود.

- آقا پس ما شما رو کجا ببینیم؟

- عصرها، همیشه توی مسجد امام صادقم.

- آقا خیلی بد شد. تازه داشت درسهامون خوب می‌شد.

- اشکالی نداره، هر کی درسش ضعیفه، تابستون بیاد عضو کتابخونه مسجد بشه. همون جا برای کلاس تقویتی برنامه‌ریزی می‌کنیم.

- آقا اجازه! شغل معلمی رو دوست نداشتین؟

زنگ تعطیلی مدرسه به صدا در آمد. محمد کیفش را برداشت و به طرف در کلاس راه افتاد و گفت: «اتفاقاً کارمو خیلی دوست داشتم، ولی چاره‌ای نیست، قرار شده جای دیگه‌ای خدمت کنم.» بچه‌ها با عجله وسایلشان را جمع کردند و دورش حلقه زدند.

- آقا حالا چه کاری انتخاب کردید؟

محمد لبخندی به دانش آموز باهوش و سمج کلاس زد و جواب داد: «یه کاری مثل همه کارهای دیگه، خدمت به مردم.» بعد از ظهر پرکاری در پیش داشت. برای همین وارد دفتر مدرسه نشد. برای معلمان دست تکان داد و از مدیر مدرسه بخاطر آنکه نمی‌توانست در جلسه شورای آموزشی شرکت کند، عذر خواهی کرد و با جمع دانش آموزان تا چهاره بازار همراه شد، سپس از آنان خداحافظی کرد و به سمت محله قدیمی «اکبرآباد» تغییر مسیر داد. به مادرش قول داده بود که قبل از رفتن به کمیته، سری به خانه بزند و نگاهی به سیم کشی برق زیرزمین بیندازد و قطعی برقی را برطرف کند. از مدرسه تا اکبرآباد راه زیادی نبود. از دور نگاهی به خانه‌های کاهگلی و یک طبقه محله‌شان انداخت. بچه‌ها با دوچرخه‌های زهوار در رفته با هم مسابقه می‌دادند و فریادزنان از کنارش عبور می‌کردند. خاطرات زیادی در آن کوچه‌پس‌کوچه‌های باریک و تودرتو داشت. چند بار پیش از انقلاب مجبور شده بود تا به اتفاق همسرش به تهران و کرج نقل مکان کند. آن روزها به ضرورت دوران سالهای مبارزه، تن به دوری از یزد و خانه پدری‌اش داده بود. رهایی از دست ساواک و زندان مخوفش ایجاب می‌کرد تا برای مدتی از یزد دور باشد و خودش را از مرکز توجه سازمان اطلاعات حکومت دور نگه دارد. برای همین مجبور شد تا به تهران برود و در یکی از کارخانه‌های مواد غذایی جاده کرج، به عنوان تکنسین برق مشغول به کار شود.

وارد محل شد و از کنار چرخ دستی میوه فروشها گذشت. آن روزهای سخت و پرمخاطره را به خوبی به یاد داشت. تبلیغ انقلاب و افزایش آگاهی کارگران نسبت به رهبری امام در اولویت برنامه‌هایش بود. مدتی بعد از آن در کرج سکنی گزید و با تهیه دستگاه تکثیر اعلامیه به توزیع اعلامیه و اخبار انقلاب پرداخت. در آن سالها، کارش شده بود حمل اعلامیه‌ها به شهرها و روستاهای بین کرج و قم و سخنرانی و اطلاع رسانی به روشنفکران مذهبی و سیاسی آن منطقه. به آن روزها که فکر می‌کرد مثل باطری شارژ شده‌ای، توان و انرژی روحی‌اش چند برابر می‌شد. داخل کوچه که پیچید، پدرش پا از در خانه بیرون گذاشت.

- سلام بابا، کجا با این عجله؟

- علیک سلام، می‌رم مدرسه حسن. خوب شد دیدمت. دوباره از دفتر حاج آقا صدوقی تماس گرفتم.

- مدرسه هم تماس گرفتم. گفتم این هفته سرم شلوغه. امتحانهای مدرسه شروع شده.

- بعد از ظهر کجا هستی؟ عمهات برای شام همه رو دعوت کرده.

- می‌رم پادگان. هم گزینش نیرو داریم، هم آموزش. الانم که اومدم به هوای حاج خانم اومدم. الان خونه‌ست؟

- نه با حسن رفته خونه خواهرت. فقط صدیقه خونه‌ست.

محمد از پدرش خداحافظی کرد و وارد خانه شد. به عادت همیشه روی پله‌های راهروی مسقفی که تا حیاط مصفای خانه پایین می‌رفت، نشست و برای لحظاتی به برنامه‌های فشرده بعد از ظهرش فکر کرد. بعد نفس عمیقی کشید و از پله‌ها پایین رفت. کیفش را کنار حوض گذاشت. صورتش را آب زد. بوی غذا از پنجره باز، در حیاط می‌پیچید. صدیقه بیگم که چشم انتظارش بود، در اتاق را باز کرد و وارد ایوان شد و گفت: «خدا قوت.»

- ممنونم.

- روزه که نیستی؟

- چرا، روزه گرفتم.

صدیقه بیگم آهی کشید و اعتراضی نکرد. دیگر به ریاضت‌های محمد عادت کرده بود.

- لاقل بدون سحری روزه نگیر، معده ات رو اذیت می‌کنی.

محمد کیفش را برداشت و برای همسرش پرت کرد و گفت: «یه سری می‌رم زیرزمین. الان میام.»

- زیرزمین برای چی؟

- برقش قطع شده.

- جعبه ابزار ته زیرزمینه، زیر خرت و پرتها.

- بروتو الان میام.

محمد از پله‌ها پایین رفت و در زیرزمین را باز کرد و با احتیاط در فضای تاریک و روشن پیش رفت. کنار وسایل اسقاطی، زیر چهار پایه فلزی منبع آب، جعبه ابزار را پیدا کرد. آن را برداشت و به طرف سیم روکار و کلید روشنایی پشت در، برگشت.

□

با صدای غرش موتور کراس که جلوی در مدرسه متوقف شد، سرایدار پیر از پنجره کوچک اتاقش که چسبیده به راهرو بود، سرک کشید. جوان لاغر اندام را که لباس سربازی به تن داشت، شناخت. هر هفته روزهای دوشنبه و چهارشنبه به دنبال معلم کلاس سومیه می‌آمد. جوان، تروفز موتور را خاموش کرد و به جک بلندش تکیه داد. سرایدار وارد راهرو شد و با جوان احوالپرسی کرد. بعد به سمت دفتر مدرسه رفت و ناظم را با خبر کرد. همزمان زنگ تعطیلی مدرسه به صدا درآمد. دانش آموزان با سروصدا به راهرو ها هجوم آوردند و به دنبال آنها، معلمها از کلاس خارج شدند. محمد در حلقه دانش آموزان به سمت دفتر پیش رفت و به سؤالهای درسی و غیردرسی آنها پاسخ گفت. سرایدار محمد را صدا زد و به او اطلاع داد که به دنبالش آمده‌اند. محمد برای پیک موتوری پادگان دست تکان داد و وارد دفتر شد و گپ کوتاهی با معلمها و مدیر مدرسه زد و سؤالهای امتحانی فردا را برای تکثیر و آماده‌سازی به دفتردار داد و با عجله از مدرسه خارج شد.

سرباز جوان پس از احوالپرسی موتور را روشن کرد. محمد پشت او نشست. موتور از جا پرید و به سمت خیابان رسول و بلوار سعدی سرعت گرفت. پادگان «ولی‌عصر» فاصله زیادی با مدرسه نداشت، با این حال همان زمان کوتاه هم برای محمد کافی بود تا برنامه‌هایش را مرور کند.

زمان زیادی از تشکیل کمیته‌های انقلاب اسلامی یزد نمی‌گذشت و محمد به عنوان مسئول این نهاد نوپا وظیفه داشت تا نیروهای مردمی و مؤمن به انقلاب را گزینش کند و آموزش دهد. اولین اقدام او پاک سازی افراد غیر متعهد و متزلزل از بدنه کمیته‌های مردمی بود.

موتور از آخرین چهار راه گذشت و به قسمت دژبانی و بازرسی پادگان رسید. محمد که دوست داشت قبل از رفتن به دفترش، سرزده فعالیت دسته‌ها و گروهانهای آموزشی را زیر نظر بگیرد، از موتور پیاده شد. صف طویل نیروهای دواطلب خدمت در کمیته، تا دفتر آموزش کشیده شده بود. جلوی انبار و اسلحه‌خانه هم شلوغ و پر رفت و آمد بود. محمد از پشت میدان اصلی پادگان به سمت محوطه پر درخت و ناهموار ضلع شرقی، جایی که معمولاً برای تعلیمات نظامی دشوار در نظر گرفته می‌شد، پیش رفت. صدای «الله‌اکبر» و سوت مربیان از دور شنیده می‌شد. محمد سعی کرد مخفیانه خودش را به اولین دسته‌ای که تمرین عبور از موانع می‌کرد، برساند. برای همین مجبور شد میان بر بزند و خودش را از شیب محلی که به تازگی برای ساخت سوله گودبرداری کرده بودند، بالا بکشد.

نیروهای تعلیمی با سوت مربی، اسلحه‌های یوزی را به سینه می‌چسبانند و پس از گذشتن از موانع متعدد و غلت زدن روی زمین، از جا بلند می‌شدند و به سوی تپه روبه رویشان می‌دویدند. محمد خودش را به جاده خاکی محل تمرین رساند و به تماشا ایستاد.

حرکات و واکنش عده‌ای از سربازها کند و کم تحرک بود. تعدادی هم با سهل انگاری تمرینها را انجام می‌دادند. محمد جلوتر رفت. دو جوان کم سن و سال که خودشان را از بقیه عقب کشانده بودند، نظرش را جلب کرد. آنها از غفلت مربی دسته استفاده کردند و بی‌آنکه حرکات رزمی را انجام دهند، با خنده‌ای شیطنت آمیز، از پشت درختان کاج میان‌بر، خودشان را به تپه رساندند. لباسهای تمیزشان حکایت از بی‌تفاوتی آنان داشت.

محمد طاقت نیاورد. وارد جاده شد و رو در روی گروه ایستاد. مربی که از دیدن فرمانده کمیته جاخورده بود، با دستپاچی احترام گذاشت و سوتش را به نشانی جمع شدن گروه، به صدا در آورد. یکباره زمزمه نگران کننده‌ای بین نیروهای داوطلب قوت گرفت.

- بچه‌ها «منتظر قائم» اومده.

- خدا به دادمون برسه.

- آره، امروز بیچاره‌ایم.

- بدجوری گیر می‌ده.

محمد در حالی که با مربی دسته، به سوی تپه حرکت می‌کرد، تذکریهایی درباره نظم و جدیت گروه به او داد. بعد به طرف دو جوانی که از زیر تمرینها در رفته بودند، چرخید و به چشمانشان خیره شد و گفت: «ما نیومدیم اینجا که وقت تلف کنیم و از زیر تمرینها در بریم.» آنها که جا خورده بودند، طاقت نگاه نافذ محمد را نداشتند، سرهایشان را زیر انداختند.

محمد ادامه داد: «هر کسی از پس این وظیفه مهم بر نمی‌یاد، همین امروز برگرده خونه. عضویت توی کمیته کار راحتی نیست. شما باید از لحاظ جسمی ورزیده و آماده باشید.»

اسلحه یوزی را از دست یکی از داوطلبان گرفت و با مهارت و آمادگی از روی موانع پرید، نحوه انجام صحیح حرکات را نشانشان داد.

- حالا شما دو تا بخوابید روی زمین و تا اون مانع سینه خیز برید. معطل نکنید. زود باشید ببینم.

دو جوان با تردید به هم و بقیه نگاه کردند. در آن چند ماه که به عضویت آزمایشی کمیته درآمد بودند، از جدیت فرمانده نسبت به تمرینهای نظامی حرفهای زیادی شنیده بودند. برای همین زیاد این پا و آن پا نشدند. بدون اعتراض روی زمین دراز کشیدند. اسلحه به دست گرفتند و با اکراه روی آرنج، خودشان را جلو کشیدند. به انتهای مسیر که رسیدند، در حالی که نفس نفس می‌زدند، به دشواری روی پا ایستادند و عرق صورتشان را پاک کردند.

- حالا از اونجا، تا پیش ما کلاغ پر بیاین، خیلی سریع، زود باشین.

بعد رو به مربی دسته کرد و ادامه داد: «بعد از تمرین این دو تا رو بفرست گزینش» و بلندتر خطاب به گروه گفت: «هر کسی لایق پوشیدن این لباس مقدس نیست. پس فردا ممکنه همه ما برای جنگیدن و سرکوب متجاوزین مجبور بشیم تا لب مرز بریم. لاقل برای حفظ جون خودتون هم که شده، تمرینها را با دقت انجام بدین.»

محمد از دسته خداحافظی کرد و به سمت میدان به راه افتاد، سر راهش از پشت بهداری به طرف گروههای آموزشی دیگر که مشغول نقشه‌خوانی و باز و بسته کردن اسلحه بودند، تغییر مسیر داد و سرزده و بی اطلاع وارد کلاسشان شد. بعد به سراغ دو گروه تازه کاری رفت که وسط میدان، حرکات دوش‌فنگ و پیش‌فنگ با اسلحه را تمرین می‌کردند. از کارشان ایراد گرفت و به خاطر بی‌دقتی مجبورشان کرد تا میله پرچم سینه خیز و پامرغی بروند و برگردند.

عصر بود که بازدیدش از دسته‌ها و گروهها به پایان رسید و برای شرکت در جلسه مهمی به سمت دفترش حرکت کرد. باید همه فرماندهان تحت امرش را برای اردوی شبانه‌ای که در پیش داشتند، توجیه می‌کرد.

فصل سوم

هوا سرد و ابری بود. سرایدار از در پاساژ خارج شد و داخل پیاده رو، در امتداد خیابان روزولت، پیش رفت. از جوان دکه‌دار که صبحها به رهگذران چای و شیر کاکائو و کیک می‌فروخت، دو بسته سیگار «وینستون» خرید. سرچهارراه ایستاد. یکی از بسته‌های سیگار را باز کرد، یک نخ از آن را گیراند و با کنجکاو و دقت لازم همه چیز را زیر نظر گرفت.

پلیسهای ایرانی جلوی در بزرگ سفارت قدم می‌زدند. صف مردان و زنان شاغل، در ایستگاه اتوبوس، شلوغ و طویل بود. چند جوان کیف به دست، جلوی خوابگاه دانشجویی ایستاده بودند. چند کارگر ساختمانی با چند بسته نان و پنیر از مغازه‌های خواروبارفروشی سمت دیگر خیابان، خارج شدند و به سوی چهارراه پیش آمدند. ترافیک تقاطع خیابان، نسبتاً روان بود. چراغهای سبز و قرمز و زرد با نظمی تکراری روشن و خاموش می‌شدند. همه نشانه‌های دور و برش، تصویری کسل کننده از روزهای گذشته را تداعی می‌کرد.

سرایدار انگار که قصد خاموش کردن گیرنده‌های شنوایی‌اش را داشته باشد، کلاه بافتنی‌اش را پایین کشید و گوشه‌هایش را پوشاند و با خیالی آسوده به سمت دکه روزنامه فروشی چرخید تا سفارشهای پاساژی را که در آن کار می‌کرد، تهیه کند. روزنامه‌های صبحگاهی طرفداران زیادی داشت، از جمله شرکت‌های تجاری و بازرگانی که فعالیتهای خود را روز به روز با تحولات سیاسی و اجتماعی کشور تنظیم می‌کردند. تعدادی مجله و روزنامه اجتماعی، اقتصادی و ورزشی خرید. به تیرهای بقیه روزنامه‌ها نگاه کرد. چیز مهمی به چشم نمی‌خورد. اگر نبض همه اتفاقیهای چند هفته آینده، همانطور کند و آرام می‌زد، بدون دردسر می‌توانست تعطیلات خوبی را با خانواده‌اش بگذراند. مجله‌ها و روزنامه‌ها را زیر بغل گرفت و به طرف پاساژ برگشت. از جلوی کلیسای آرامنه که رد شد، پا شل کرد و به سردر و صلیب روی آن نگاه کرد. یاد خادم میانسال کلیسا افتاد. چند ماه پیش که به عنوان بازرگان نروژی وارد ایران شده بود، با چند نفر از دوستانش به بهانه انجام دادن فریضه دینی به آنجا سرزده و با امانوئل آشنا شده بود. آدم محتاط و باهوشی به نظر می‌رسید. صمیمیت او در پاسخ به کنجکاو میهمانانش نشان می‌داد که در آن گفت‌وگوها چندان بی‌تجربه نیست و از منافع مشترک کشورش با امریکاییها باخبر است. با آنکه پس از دیدار، بارها امکان ملاقات او و امانوئل فراهم شده بود، اما صلاح نمی‌دید تا قبل از وخامت اوضاع به سراغش برود.

به راهش ادامه داد. خوشبختانه پس از تغییر حکومت ایران با مورد مهمی که باعث نگرانی باشد و امنیت سفارت را به خطر اندازد، روبه‌رو نشده بود. هر چه بود تظاهرات و بروز هیجانهای تعدادی جوان آنارشیست و بیکار بود که گهگاه موجب راه بندان و توقف خودروها می‌شد. وارد مغازه خواروبار فروشی شد. از قفسه‌های جلوی ویتترین شیشه‌ای، چند بسته نان ماشینی، یک قوطی استوانه‌ای شیر مدت‌دار و دو قالب کره و پنیر برداشت.

- بفرمایید، میهمان باشین.

- ممنون.

...خُب به سلامتی کی ایلام می‌ری؟

- دو هفته دیگه، مجبورم برم.

- چرا اجبار؟

- زنم مریضه، دست تنهاست.

- خدا شفای بده، انشا... که هر چه زودتر خوب بشه.

سرایدار ادامه نداد. پول خریدش را پرداخت کرد و از دکان خارج شد. وزش باد سرد، شدیدتر شد. به ساعتش نگاه کرد. وقت نظافت راهروها و پله‌ها بود. وارد راهروی پاساژ شد و از پله‌ها بالا رفت و مجله‌ها و روزنامه‌ها را توزیع کرد. با ورود کارکنان و کارمندان شرکت‌های مستقر در پاساژ، فعالیتهای روزمره آغاز شد. سرایدار نظافت طبقه‌ها را به سرعت تمام کرد. به پنجره‌های نورگیر راهروها و ورودی دستمال کشید، نامه‌های اداری را دسته بندی کرد و در محل مورد نظر قرار داد. طبق معمول با مدیران و کارکنانی که رأس ساعت هشت وارد پاساژ می‌شدند، احوالپرسی کرد و دستوره‌های ریز و درشت آنها را یادداشت کرد. بعد با آسانسور خودش را به طبقه دهم رساند و وارد سوئیت کوچکش شد. برای احتیاط در ورودی را قفل کرد. روزنامه‌های خودش را روی میز، وسط اتاق نشیمن انداخت و کلاه بافتنی‌اش را برداشت. وارد اتاق کارش شد، جایی که هیچ تناسبی با بقیه قسمت‌های آپارتمان نداشت. جلوی ردیف دستگاههای مخابراتی، تلکس، فرستنده‌ها و گیرنده‌های کوچک و بزرگ ایستاد. بعضی از آنها را که هنوز از شب قبل روشن مانده بود، خاموش کرد.

هوای اتاق سرد بود. پیچ شعله‌های بخاری را چرخاند. با آنکه چراغ‌ها را روشن گذاشته بود، اما احساس خفگی و دلتنگی می‌کرد. پرده کرکره را باز کرد تا نور بیشتری به اتاق راه یابد. هر چه به روزهای مرخصی نزدیک تر می‌شد، حال و هوایش تغییر می‌کرد و صبوری‌اش را از دست می‌داد. وارد آشپزخانه شد و زیر قهوه‌جوش را روشن کرد. جلوی آینه دستی به موها و ریش درهم و نسبتاً بلندش کشید. وضع ظاهرش تعریفی نداشت. یک لحظه تجسم کرد که با آن قیافه ژولیده، پشت در خانه ایستاده است و همه بهت‌زده نگاهش می‌کنند. با تصور عکس العمل لوسی، که با دیدن او واق‌واق می‌کرد و از ترس پشت اعضای خانواده مخفی می‌شد، لبخند کمرنگی روی لبش نشست. باید چند روز قبل از رفتن، سر و صورتش را مرتب می‌کرد. با صدای قهوه‌جوش به خودش آمد. لیوانش را از قهوه غلیظ پرکرد و به اتاق برگشت. سیگاری گیراند و پای پنجره ایستاد. چشمش را پشت چشمیهای دوربین اول که ضلع جنوبی را در کادر خود داشت، گذاشت و به تصاویر تکراری آن نگاه کرد. کار تکراری ایستادن پای دوربین و ثبت مشاهدات بی‌ارزش روزانه، عصبی‌اش می‌کرد. چشم از دوربین اول برداشت و به سمت دوربین دوم رفت. از پشت آن نگاه کرد. همان آمد و شد همیشگی، همان کارکنان در راهروهای بین ساختمانهای اصلی و فرعی صدور ویزا و چارلی، کارمند چاق قسمت بایگانی، که مثل همیشه با چند پرونده قطور مسیر هر روزش را برای بررسی و ثبت مدارک در دفاتر بایگانی، طی می‌کرد. سالهای قبل وقتی در اداره ویزا آمد و شدی داشت، با او آشنا شده بود. چارلی وقتی فهمیده بود که سرایدار هم اهل نیوجرسی است، انگار که یکی از بستگان نزدیکش را دیده باشد، ساعتها از زندگی‌اش تعریف کرد.

سرایدار از پای دوربین عقب رفت. لیوان قهوه اش را برداشت و روی کاناپه نشست و در حالی که مزه‌مزه می‌کرد، چشمش به تیترو روزنامه‌های صبح افتاد. از شعارهای تکراری دولت ایران و آرمان‌گرایی افراطی‌اش بیزار بود. دیگر رغبتی به خواندن مقاله‌های تکراری آنها نداشت. به نظرش مزه قهوه از روزهای دیگر تلخ‌تر بود. بلند شد. پای تقویم دیواری ایستاد و با خودکار دور یکی از روزها را خط کشید. هفته آینده می‌توانست با رابطش تماس بگیرد و مقدمات کار بازگشت را فراهم کند. بقیه کارها با آنها بود. خودشان ترتیب همه چیز را می‌دادند. هوای ابری و گرفته خیال بازشدن نداشت. دوباره برای خودش قهوه ریخت. روزنامه‌ها را برداشت. پشت میز نشست. تلویزیون کوچکش را روشن کرد. با آنکه بی حوصله بود اما روزنامه را ورق زد و اخبار صبح را گوش داد. داخل دفتر یادداشت، مطالب کم‌اهمیتی را نوشت. نمی‌خواست به تنبلی و بی‌دقتی متهم شود. بعضی از روزها مطالبی را رمزگذاری و ارسال می‌کرد که باعث خنده رابطان می‌شد، اما به روی خودش نمی‌آورد و به کارش ادامه می‌داد. تحمل کم شدن یک سنت از حقوق و اضافه‌کارش را نداشت. روی آن حساب دقیقی باز کرده بود. قسط سنگین خانه‌ای که به تازگی در شمال ایالت نیوجرسی خریده بود، اجازه نمی‌داد تا سهل‌انگار باشد. حدود ساعت ده صبح کار بازمینی روزنامه‌ها و تحلیل اخبار صبحگاهی، خاتمه یافت. به یادداشت زیر شیشه میز، نگاه کرد. موعد پرداخت قبوض آب و برق شرکتهای پاساژ بود. با مأمور خرید شرکت «نیرو عمران» هم قرار داشت تا در حمل جعبه‌های ترانس و فیوز کمکشان کند. خرده‌فرمایشهای زیادی روی ورقه به چشم می‌خورد. بعضی از آنها جنبه دوستانه داشت و سرایدار آنها را برای استحکام روابطش انجام می‌داد. از اینکه رابطان، محل پرکاری برایش جور کرده بودند، دل خوشی نداشت. بارها برای سختی کار، تقاضای اضافه‌کار بیشتر کرده بود. بعضی از رابطان گروه با همان میزان حقوق، کاری به مراتب ساده‌تر و لذت‌بخش‌تر انجام می‌دادند. اعتقاد داشت که جمع‌آوری و ارسال اطلاعات در پوشش شغل‌های آبرومند و با موقعیت اجتماعی بالا، ضریب امنیتی فعالیتها را افزایش می‌دهد. تلویزیون را که خاموش کرد، یکبار صدای مهمه‌ای آرام از سمت پنجره به گوشش خورد. با کنجکاوی بلند شد و دست لای پرده کرکره انداخت و به خیابان نگاه کرد. دسته‌های کوچکی از جوانان تظاهر کننده را جلوی در اصلی سفارت دید. با شور و هیجان شعار می‌دادند و مانع تردد عادی خودروها می‌شدند. سرایدار پشت دوربین سمت چپ ایستاد و خیابان روزولت را زیر نظر گرفت و سعی کرد رفتارشان را تحلیل کند. روی مقواها و پارچه‌ها، شعارهایی علیه منافع دولت امریکا نوشته بودند. جلوی خوابگاه دانشجویان، تعدادی از جوانان به حمایت از تجمع‌کنندگان رو به روی سفارت، شعار می‌دادند و آنان را تهییج می‌کردند. چیزی نگذشت که به طور آشکاری بر تعدادشان افزوده شد.

سرایدار هیجان زده دوربین را به سمت پلیسهای ایرانی چرخاند. آنها با بی‌سیمهای خود مشغول صحبت بودند و سعی داشتند تا اوضاع را کنترل کنند. از اینکه توانسته بود خبر جدید و به دردخوری برای ارسال پیدا کند، خوشحال بود. چشم از دوربین برداشت و برروی دفتر یادداشت، زمان و مکان وقوع حادثه را نوشت و زیر آن، صحنه را توصیف کرد. پایان خبر با حروف بزرگ‌تری برای تأکید نوشت: «تکراری مثل دفعه‌های قبل». مدتها بود که جوانان ایرانی پس از پیروزی انقلاب، هرازگاهی جلوی سفارتخانه جمع می‌شدند و اعتراض خود را به سیاستهای امریکا به نمایش می‌گذاشتند. دوباره جلوی دوربین ایستاد. گروههای کوچک به هم می‌پیوستند و

فریادشان مثل موج کوبنده‌ای بر سر دیوارهای سفارت می‌ریخت و در خیابان می‌پیچید. حالا دیگر خودروها به سختی از راه باریکِ پشت آنها، عبور می‌کردند. عابران کنجکاو داخل پیاده‌رو، به تماشا ایستاده بودند.

سرایدار به طرف دوربین دوم چرخید. خوشبختانه در ضلع شمالی، ساختمان ویزا و خیابان مجاور آن خلوت و آرام به نظر می‌رسید. دوربین را حرکت داد به سمت مرکز سفارت، اتاق تفنگ داران، انبار مواد غذایی و تدارکات. تعدادی از تفنگ داران با تجهیزات کامل و گاز اشک‌آور برای جلوگیری از حمله احتمالی به سوی در اصلی می‌دویدند. پشت سر آنان جان‌لیمبرت با درجه‌داران سیاه‌پوست صحبت می‌کرد. سرایدار سیگاری گیراند و پشت میزش نشست. صدای تظاهرکنندگان بلندتر از دفعه‌های قبل در اتاق پیچیده بود.

فصل چهارم

باد گرم، برگهای سوزنی و خشک تک درخت کاج گوشه حیاط را به بازی گرفته بود و آنها را پخش و پلا می‌کرد. محمد کیف کوچکش را لبه پنجره گذاشت و خادم مسجد را صدا زد و به دنبالش، همه جا سرک کشید. صدای بچه‌های عضو کانون فرهنگی مسجد را که شنید، به سمت سالن و کتابخانه رفت، اما زود از صدا زدن آنها منصرف شد. برای پیدا کردن جارو و شلنگ، آبدارخانه و انباری را زیر و رو کرد و به حیاط برگشت، بی‌آنکه منتظر از راه رسیدن حاج احمد بشود، گوشه‌های حیاط و اطراف باغچه را جارو زد و خار و خاشاک را پای درخت، کپه کرد. بعد شلنگ را سرشیر آب وصل کرد و با فشار کم، خطهای ممتد و باریکی از آب، روی تن آجرهای خشتی کف حیاط، بیخ و کنج دیوارها انداخت. بوی نم برخاست. گلدانها را سیراب کرد، نرمة باد گرمی که داخل حیاط می‌پیچید، بوی کاهگل و آجرهای خیس را با عطر گل‌های باغچه می‌آمیخت و در فضا می‌پراکند.

صدای هیاهو و شادی بچه‌ها هنوز از داخل کتابخانه بلند بود. محمد کمر راست کرد و با چند نفس عمیق، هوای نسبتاً خنک و معطر را به سینه‌اش فرو برد. یکباره چشمانش به لکها و سیاهی و غبار حاشیه دور قاب پنجره‌ها و شیشه‌های در ورودی نمازخانه افتاد؛ نزدیک تر رفت. وضعیت نظافت درها و پنجره‌ها هم تعریفی نداشت. از خادم پیر مسجد توقعی نمی‌رفت، از سالهای دور او را می‌شناخت. آدمی نبود که از سر اجبار خدمتگزار مسجد شده باشد. در شهر فردوس نیز خادم مسجد بود. شلنگ را لوله کرد و برای پیدا کردن سطل و دستمال به انباری رفت. نظافت و رسیدگی به مشکلات آن مسجد بزرگ، با آن همه نمازگزار و ارباب رجوعی که برای کارهای گوناگون و تقاضاهای فرهنگی و رفاهی ریز و درشت، حضور پیدا می‌کردند، کار ساده و پیش‌پا افتاده‌ای نبود. چند جوان علاقه‌مند و قبراق می‌خواست تا هر ماه به وضعیت آنجا رسیدگی کنند. لامپ بعضی از اتاقها، دستشوییها و بالای قفسه‌های کتابخانه سوخته بود. بعضی از مهتابیها چشمک می‌زد و وزوز می‌کرد. چهارپایه بلندی احتیاج بود تا دست به سقفش برسد. رنگ راهروها و سالن هم ورآمده بود و احتیاج به بازسازی داشت. تعدادی از صندوقهای سالن هم از رده خارج بود. اقلام مورد نیاز مسجد، لیست بلند بالایی می‌شد که تهیه آن، حوصله و پیگیری جوانترها را می‌طلبید.

محمد به همراه سطل و دستمال و سه پایه‌ای کوچک به حیاط برگشت و مشغول تمیز کردن قاب و شیشه پنجره‌ها شد. لحظاتی بعد حاج احمد که از درد کهنه ساییدگی استخوان زانو، می‌لنگید، با چند بسته چای و قند حبه که برای مراسم آن شب، تهیه کرده بود، از پله‌ها بالا آمد و با دیدن مسئول فرهنگی مسجد در جا میخکوب شد. حیرت زده «الله اکبر»ی گفت و به پاهای بی‌جان شتاب داد و به طرف حوض رفت. کیسه خریدش را زمین گذاشت و با لحنی آمیخته از شرم و اعتراض گفت: «محمد آقا شما چرا؟، دستمالو بدید به من. تورو خدا، این کارا چیه؟ مگه من مُردم؟!» طرحی از لبخند و احترام چهره محمد را پوشاند، دستش را عقب گرفت و گفت: «حاج آقا این حرفها چیه، تمیز کردن مسجد که کسر شأن نیست، باعث افتخاره، خدا شاهده که لذت می‌برم. بیکار بودم، گفتم تا از پادگان بیان دنبالم، یه دستی به حیاط بکشم. قصد جسارت نداشتم.» صدای خنده بی‌قید بچه‌ها به گوش حاج احمد نشست. به طرف در سالن چرخید. ابروهایش را در هم کشید و معترض گفت: «بی‌غیرتها رفتن توی کتابخونه می‌خندن، اونوقت شما دستمال گرفتید دستتون.»

- حاج آقا کاری باهاشون نداشته باشید، بذارید راحت باشن.

خادم مسجد به حیاط مصفا نگاه کرد. کیسه را برداشت و لنگان به سمت آبدارخانه رفت، اما دلش طاقت نیاورد؛ در کتابخانه را باز کرد و بلند داد زد: «معلوم هست اینجا چه کار می‌کنین؟ آقای منتظر قائم توی حیاط دست تنها دارن حیاط مسجدو تمیز می‌کنن.» صدای خنده و شوخی قطع شد. همان یک جمله کافی بود تا همه بچه‌ها به حیاط سرازیر شوند. محمد به آنها اجازه گرفتن دستمالها را نمی‌داد. خادم مسجد به تعداد بچه‌ها، دستمال تهیه کرد. چیزی نگذشت که همگی پا به پای محمد، مشغول گردگیری و نظافت شدند.

- حاج آقا گلاب داری؟

- گلاب برای چی؟

- می‌خوایم با بچه‌ها شبستان رو معطر کنیم. یه دستی به محراب و منبر بزنیم بد نیست.

- الان می‌یارم.

یکی از بچه‌ها گلاب را از خادم مسجد گرفت و به نمازخانه برد و با بقیه مشغول نظافت شد. حاج احمد به آبدارخانه برگشت. زیر سماور را روشن کرد. استکانها را شست. چای دم کرد. قند آنها را از قند حبه‌ای که خریده بود، لبریز کرد و همزمان با استراحت آنان، سینی پر از استکانهای چای را کنار حوض گذاشت. بچه‌ها دست از کار کشیدند و در حیاط دور هم نشستند. محمد آخرین استکان چای را از سینی برداشت و با روحیه و پر انرژی گفت: «بچه‌ها خدا قوت، در و پنجره‌ها رنگ و رویی باز کرد. خدا خیرتون بده. وقتی خونه خدا تمیز باشه، آدم کیف می‌کنه توش نماز بخونه. اگه مسجدو تمیز نگه داریم، مردم با علاقه میان داخل مسجد و عبادت می‌کنن. برای ما مسلمانها خیلی بده که مسجدهامون خدا نکرده کثیف باشه. مسجد جاییه که انسان با خالق خلوت می‌کنه. یادتون باشه که تبلیغ اخلاق اسلامی بدون عمل مبلغ، معنی نداره. تمیزی و آراستگی ظاهر هم با تجمل‌گرایی و پوشش فاخر فرق می‌کنه...».

خادم مسجد فرصت را مغتنم شمرد و مثل مواقعی که به بهانه‌های گوناگون، یواشکی، از پشت در سالن کتابخانه، شنونده صحبت‌های محمد می‌شد، برای جمع کردن استکانها پیش آمد و لبه سیمانی حوض نشست و به چهره روشن و پر جذبۀ محمد خیره شد. محمد هر چه بیشتر حرف می‌زد، در نظر حاج احمد کوچک و کوچکتر می‌شد. دست خودش نبود. او را همان کودک بازیگوش، کنجکاو و صبوری می‌دید که میان طوفان شن و کوجهای آفتاب سوخته و خاکی می‌بالید و قد می‌کشید. مکتبری که در مسجد با چهره معصوم و صدای زیبایش دل نمازگزاران را می‌لرزاند. حالا دیگر حیاط مسجد خاک بود و شن و کوجهای تو سری خورده شهر کویری فردوس و بچه‌هایی که به دنبال گله احشام می‌دویدند و آنها را به سمت آبخورهای انتهایی روستا، می‌کردند. محمد با گلویی عطشناک و لبی ترک خورده، پا به پای بچه‌های جسور و پرتحرک حاشیۀ شهر، میان سنگریزه‌ها و طوفان شن می‌دوید، با آنها بازی می‌کرد و گاه به تنهایی از روی تپه‌ها، با چشمان نافذ خود، با صبوری به هجوم شن و تاخت و تازش، خیره می‌شد و گاه با فریادهای شاد و کودکانه، رخوت و یأس کویر را به مبارزه می‌طلبید.

حاج اکبر روزهایی را به خاطر آورد که محمد پا به پای پدرش شیخ علی اکبر منتظر قائم، به مسجد می‌رفت و در فعالیتهای فرهنگی و مذهبی شرکت می‌کرد. پدرش را خوب می‌شناخت، مردی پارسا و پرهیزکار که از دوران مبارزات خونین مسجد گوهرشاد مشهد، در سال 1314، زبازد همه بود. مردی که روحانی دست نشانده و درباری شهر فردوس را به خاطر خرافه‌گویی و سخنرانیهای بی‌پایه‌اش، به مبارزه طلبید. مردی که حاضر شد پس از 25 سال زندگی در فردوس، به شهر یزد هجرت کند، اما حق را زیر پا نگذارد. هنوز چشمان معصوم و پر تمنای محمد را که از فراز کامیون حمل‌گندم، به دنبال محله و دوستانش، پر می‌زد، به خاطر داشت. حاج احمد نفس عمیقی کشید، همه چیز یکباره تغییر کرد. به چشمان روشن و جذاب، موهای مجعد و بور و پوست گندمگونش، خیره شد. همان خلق و خوی جسور و صبور کویری و همان صداقت و ایمان زلال آن سالها، بی هیچ کم و کاست، در وجودش موج می‌زد.

... برادرها یادتون باشه که برای شروع تابستون، به حسین صفری کمک کنید، تا برنامه‌های اوقات فراغت بچه‌های محل رو، تنظیم کنه. هر کس که هنر و ذوقی داره، اطلاع بده تا برای کلاسها برنامه‌ریزی کنیم. برای پاسداری شبها حتماً حاج آقا یزدی هماهنگ کنید. حاج آقا از بی‌نظمی و شوخیهای بعضی از برادرها موقع پاسداری، گله داشت...

صدای بم و خفۀ موتوری که جلوی در مسجد ایستاد، فضا را پر کرد. محمد به ساعتش نگاه کرد و گفت «خب بچه‌ها من دیگه باید برم، به حاج احمد آقا کمک کنید تا کارهاش رو تموم کنه.»

جووانی بلند بالا و لاغر اندام با لباسهای فرم سربازی در آستانۀ در ایستاد و سلام کرد. محمد از جا بلند شد و ادامه داد: «انشاء... شب می‌بینمتون». کیف کوچکش را از لبۀ پنجره برداشت و به سمت خادم مسجد رفت.

- حاج آقا با اجازه، غروب برای نماز خودمو می‌رسونم.

- به امان خدا.

موتور سوار از پله‌ها پایین رفت و موتور را روشن کرد. محمد ترک او نشست. موتور با غرشی کوتاه از جا پرید، مثل پرندۀ سبکیال، سرعت گرفت و کوجهای باریک و تودرتو را در چشم بر هم زدنی، طی کرد و به خیابان اصلی رسید. محمد تمام طول مسیر را به فکر سازماندهی نیروهای جدید بود که داوطلبانه، از نقاط دور و نزدیک استان یزد، برای خدمت در کمیته و پاسداری از انقلاب، به پادگان می‌آمدند. برای گزینش نیروها، شرایط سختی در نظر گرفته بود. ارزیابی مبانی عقیدتی و اخلاق عملی، اصلی‌ترین معیار بود. دلش می‌خواست هر چه زودتر کمیته را از حضور نیروهای ضعیف، پاک سازی کند. در نظر داشت با هماهنگی تهران در ماههای آینده، دوره‌های پیشرفته‌تری برگزار کند، موضوع آشنایی با تاکتیکهای نظامی و فرماندهی عملیات را برای دروس اختصاصی و تقویت مبانی عقیدتی، روحوانی و تفسیر قرآن را هم برای دوره‌های عمومی در نظر داشت.

- ستاد فرماندهی دستور داده تا ماه آینده سپاه یزد شکل بگیرد. نامنی منطقه زیاد شده. اشرار و قاچاقچیه‌های مواد مخدر، منطقه سیستان رو به آشوب کشیدن....

- خود منتظر قائم خبرداره چه خوابی برایش دیدن؟

- باخبره، ولی هنوز جوابی نداده.

پاسدار کوتاه قد و قوی هیکلی که جوان تر از دیگری بود، عرق صورتش را با چفیه پاک کرد. قمقمه اش را برداشت و بعد به طوفان شنی که در افق رفته‌رفته، قد علم می‌کرد، خیره شد و گفت: «منتظر قائم مدیر خوبیه. دیدی رزم شبانه را چطور برنامه ریزی و هماهنگ کرد.» پاسدار دیگر که حواسش به تهیه گزارش اردو برای ستاد کل فرماندهی بود، با تکان دادن سر، حرف دوستش را تأیید کرد و جواب داد: «خیلی جدیبه، همه از سختگیریه‌های می‌نالیدند، توی برنامه ریزی هم، باهوش و خلاقه. دیدی چطور حال بچه‌های میبید را گرفت؟» پاسدار کوتاه قد با ته مانده آب داغ قمقمه، گلپوش را تر کرد و گفت: «حقشان بود، می‌خواستند زرنگ بازی در نیاورند، توی اردو همه باید پاسداری بدهند، همان شب اول بعضیها از اردو فرار کردند.»

- بهتر، فقط نیروهای با اخلاق و منضبط کمیته باید وارد سپاه بشوند.

- منتظر قائم چند ماه پیش به اصرار سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی، انجمن اسلامی معلمان، نهضت زنان مسلمان و سازمان فجر اسلامی کاندید نمایندگی مجلس شورای اسلامی شد، اما رأی زیادی نیآورد، اهل تبلیغات نبود.

وزش باد خشک و گرم شدت گرفت، با آنکه هوای غبار آلود، جلوی تابش مستقیم و سوزان آفتاب را می‌گرفت، اما هیچ تأثیری بر شدت گرما نداشت. نیروهای کمیته‌ای و بسیجی با عجله چادرها را جمع می‌کردند و کوله‌پشتیها را می‌بستند. تنها چادری که هنوز پابرجا و شلوغ به نظر می‌رسید، چادر فرماندهی بود. مربیان و فرماندهان دسته‌ها و گروههای داخل چادر پای نقشه ایستاده و به توصیه‌ها و دستورهای منتظر قائم، برای بازگشت به پادگان گوش سپرده بودند. گرمای بیرون از چادر و سرپناه، قابل تحمل نبود. رفته رفته جلوی چادر فرماندهی، صفهای نامنظم بسیجیان خسته و کلافه از گرما، شکل گرفت، لحظاتی بعد، برای اعتراض با سنگ روی قمقمه‌های فلزی کوبیدند، اما چیزی نگذشت که با شنیدن صدای صلواتی که از چادر بلند شد، آرام گرفتند و منتظر شدند.

منتظر قائم اولین نفری بود که از چادر خارج شد و جلوی نیروی تعلیم دیده ایستاد. همه ساکت شدند. محمد به سر و صورت و موهای خاک آلوده‌اش دست کشید. بعد فانوسقه و غلاف اسلحه کمری‌اش را تکان داد و مرتب کرد.

- برادرها خدا قوت. امیدوارم این دو شبانه روزی که با هم بودیم، تجربه خوبی از رزم شبانه پیدا کرده باشین. ما با همکاری سپاه تهران قصد داشتیم تا شما با شرایط واقعی دفاع و حمله رو به رو بشین. ما به عنوان نیروهای مردمی انقلاب، وظیفه داریم تا با آمادگی کامل جلوی تجاوز و تحرک دشمنو بگیریم. جنگیدن توی کوهها و بیابانها سخته، ما تا پایان ماه آینده سه بار دیگه با آمادگی بیشتر، توی این اردوها شرکت می‌کنیم.

همهمه و زمزمه اعتراض جوان ترها بلند شد.

- برادرها ساکت باشین و به حرفهام گوش بدین. تازه بعد از این اردوها، نیروهای آماده‌تر برای ادامه کار با کمیته و بعد سپاه پاسداران انتخاب می‌شن. ما می‌خواهیم سپاهی از نیروهای زنده و آشنا با فنون پیشرفته نظامی تشکیل بدیم. فتودالها و اشرار منطقه یزد و کرمان و سیستان به خیال اینکه مملکت تازه انقلاب کرده و هرج و مرجه، دوباره فعالیت خودشونو شروع کردن. ما باید تعدادی از نیروهای خودمونو برای کمک به سپاه سیستان و خراسان به منطقه بفرستیم. دلم نمی‌خواد هیچ کدوم از نیروهامو بیخودی از دست بدم. دیگه حرفی ندارم، حالا برای برگشتن آماده بشین تا زودتر حرکت کنیم.

صدای صلوات و شادی بسیجیها، فضا را پر کرد. پاسدارها حیرت زده، به چهره شاداب و پرانرژی محمد، که نشانی از خستگی و بی‌خوابی 48 ساعت گذشته بر خود نداشت، خیره بودند.

فصل پنجم

- با اینکه جوونه، اما مدیریت خوبی داره.

افسر پاسداری که جوان تر بود، از کیف چرمی اش پوشه‌ای آبی رنگ بیرون کشید و جلوی همکارش گذاشت. افسر دیگر که موهای جو گندمی داشت و انگشتان استخوانی و از کار افتاده دست چپش را به سختی حرکت می‌داد، اوراق داخل پوشه را زیر و رو کرد و گفت: «آره، بچه مؤمن و سالمیه، بین بچه‌های ستاد کل، چهره شناخته شده‌ایه، کارنامه درخشانی داره.»

- توی گزارش رحمانی و خطیب هم اشاره شده که بسیجیها از دست سخت گیریهاش شاکی بودن.

- خیلی خوبه، با انضباطه، به درد مدیریت می‌خوره.

- جالبه که از وقتی به عنوان مسئول کمیته یزد انتخاب شده، خیلیها به خاطر سخت گیریهاش گذاشتن از کمیته رفتن.

- خوبه، سپاه همچنین آدمهایی کم داره.

پادگان شلوغ تر از روزهای گذشته بود. گروههای داوطلب و مشتاق پاسداری از روستاها و شهرستانهای دور و نزدیک استان، برای فراگیری فنون نظامی وارد پادگان می‌شدند. آنها پس از تقسیم به دسته‌های مختلف و دریافت پوتین و لباس به خوابگاه می‌رفتند و خودشان را برای شروع دوره آموزشی آماده می‌کردند. آن روز تعلیمات تعدادی از بسیجیان به پایان می‌رسید.

امام جمعه شهر یزد که بی‌قرار به نظر می‌رسید، پای پنجره اتاق عقیدتی سیاسی ایستاد و به اخباری که به تازگی از تهران و استانهای همجوار یزد در اختیارش قرار گرفته بود، فکر کرد. خبرها حکایت از تحرک اشرار و نیروهای ضد انقلاب در مناطق سیستان، بلوچستان و کردستان داشت. هدف دشمن ایجاد تفرقه بین اقوام مختلف و محروم با دولت مرکزی بود. آیت ا... صدوقی، نگران عدم سازماندهی و کم تجربگی فرماندهان کمیته بود. گزینش، آموزش و سازماندهی کوتاه مدت نیروهای مردمی و وفادار به انقلاب که در قالب کمیته‌های انقلاب اسلامی شکل می‌گرفت، جوابگوی نیازهای استان و کشور نبود. عدم تجربه کافی و ناآشنایی با فنون پیشرفته نظامی و بی‌توجهی به مقررات سازمانی نیروهای مسلح، از جمله مواردی بود که لزوم پاک سازی وسیع، سریع و جذب نیروهای خلاق و مؤمن را در قالب سپاه ضروری می‌کرد.

- حاج آقا بفرمایید، چایی سرد شد.

آیت ا... صدوقی برگشت و روی صندلی اش نشست و به سربازی که جلوی کمد پرونده‌های بایگانی شده، ایستاده بود، رو کرد و گفت:

«بی‌رحمت برادر کلانتری رو صدا بزنید.»

- به روی چشم حاج آقا.

سرباز پرونده‌هایی را که دنبالش می‌گشت، پیدا کرد و از اتاق خارج شد. پاسدار میانسال، پرونده محمد را بست و گفت: «حاج آقا اگه

منتظر قائم فرماندهی سپاه قبول کنه، خیلی از مشکلات ما توی تهران حل می‌شه.»

- شما خودتون آقای قائم از نزدیک دیدید؟

- یکی دو بار در تهران دیدم، دورادور وصف خوبیها و اخلاقشو شنیدم. پدرشم از نزدیک زیارت کردم. مرد مؤمن و پارساییه.

- من از نزدیک اونارو می‌شناسم. محمد از زمان سربازی که توی دامغان خدمت می‌کرد با گروههای مذهبی همکاری نزدیک داشت. با لباس

سربازی اعلامیه امامو پخش می‌کرد. دوستانی که باهاش سربازی بودن، تعریف می‌کنن که از روی دیوار مسجد، عکس شاهو پایین می‌کشه، همون عکس معروفی که شاه برای تبلیغ، لباس احرام تنش کرده. عکسو توی بازار، جلوی کسبه و مردم آتیش می‌زنه.

- توی پرونده‌اش خوندم.

- چند سال قبل از انقلاب به خاطر فعالیت بر علیه رژیم، تکثیر و پخش اعلامیه امام، دستگیر می‌شه، پانزده ماه هر بلایی سرش می‌یارن،

لب باز نمی‌کنه.

- حاج آقا چه رشته‌ای درس خونده؟

- رشته برق، با تجهیزات مخابراتی به خوبی آشناست.

- فرماندهی رو قبول کنه، خیلی خوب می‌شه.

- هنوز نگرانم قبول نکنه. یه سرسوزن به مال و مقام دنیا دلبستگی نداره. اول می‌خوام فرمانداری تفتو بهش پیشنهاد کنم.

- حاج آقا قرار نشد کار مارو کساد کنید.

امام جمعه یزد خندید و گفت: «قسمت هر چی باشه، همون می‌شه. پسته‌های حساس رو نمی‌شه دست هر کسی سپرد. برادر بزرگش هم آدم باتقوا و خوبیه. همه بچه‌های این خانواده زیر سایه پدر و مادر مؤمن، تربیت خوبی پیدا کردن. خدا پدر و مادرشونو عمر بده که این بچه‌ها رو تربیت کردن.

- حاج آقا در خدمتیم.

امام جماعت یزد سربلند کرد و کلانتری را دید.

- زنده باشی، می‌خواستم ببینم که این برادر بزرگوار ما از راه نرسیده؟

- حاج آقا یک ساعت پیش فرستادم دنبالش، مسجد نبود. رفته خونه خواهرش. الان دیگه باید پیداش بشه حاج آقا.

□

محمد با لباس ساده سربازی از در پادگان داخل شد. میدان را دور زد و به همراه پاسداری که به دنبالش رفته بود، به سمت دفتر فرماندهی تغییر جهت داد. با ورود محمد، دوستانش برای احوالپرسی به استقبالش رفتند. کلانتری صورتش را بوسید و گفت: «مرد مؤمن معلوم هست کجایی؟»

- منکه قرار نبود امروز بیام.

- من که کاری نداشتم، حاج آقا صدوقی فرستاده دنبالت.

محمد که خوب می‌دانست برای چه کاری دنبالش فرستاده‌اند، با بی‌تفاوتی پرسید: «موضوع چیه؟»

- نمی‌دونم. چیزی به من نگفتن. حتماً خبر مهمیه که از فرماندهی کل سپاه اومدن.

- انشا... خیره.

از پله‌ها بالا رفت و وارد اتاق گزینش شد و با رویی باز از میهمانان احوالپرسی کرد. آیت... صدوقی بی‌مقدمه رشته کلام را به دست گرفت و گفت: «خُب آقای قائم خبرت کردیم تا به اتفاق برادر سلیمانی و فاطمی که از تهران تشریف آوردن، درباره موضوع بسیار مهمی با شما صحبت کنیم.»

محمد قلم و کاغذ را برداشت تا موارد مهم گفت‌وگوها را یادداشت کند.

- همانطور که اطلاع داری، ما هنوز نتوانستیم مدیریت بعضی از مراکز دولتی رو به طور کامل سر و سامان بدیم. علتش هم مشخصه. اداره کشور را نمی‌شه به هر کسی سپرد. اگه قرار باشه این انقلاب به صاحب اصلی خودش سپرده بشه، باید افراد مؤمن و انقلابی قبول مسئولیت کنن و پسته‌های مدیریت را به دست بگیرن. شما از شرایط حساس کشور باخبری. ما الان یه فرماندار برای تفت احتیاج داریم تا به وضعیت اداری و امنیتی و سیاسی اونجا رسیدگی کنه؛ یه نفر هم احتیاج داریم تا سپاه یزد رو سرو سامان بده. بچه‌های سپاه باید هر چه سریعتر با دانش و فنون نظامی روز دنیا آشنا بشن.

محمد سرش را پایین انداخت و به مطالبی که یادداشت کرده بود، خیره شد. از همان شبی که به واسطه پدرش استخاره کرده بود، جواب روشن و دقیقی داشت؛ تردیدش در پذیرش نوع مسئولیت بود. روحیه فعالش با پشت میز نشینی انطباق نداشت. برای همین دور فرمانداری شهر تفت خط کشید.

- حاج آقا برای من خدمت به انقلاب باعث افتخاره. اگه اجازه بدین در شکل‌گیری سپاه کمک کنم. این قسمت ضربه‌پذیری زیادی داره. توی گزارشهای قبلی خودم به اون موارد اشاره کردم.

شادی، چهره افسران سپاهی را پر کرد. پاسدار جوان تر گفت: «مطمئنم با فرماندهی شما به زودی سپاهی کارآمد و منسجم توی استان شکل می‌گیره و در مواقع حساس به ما کمک می‌کنه.» افسر میانسال فرمی از کیفش بیرون کشید و مطالبی روی آن یادداشت کرد و گفت: «تا وقتی حکم فرماندهی شما از تهران ابلاغ نشده، کار قبلی خودتان را ادامه بدید. از تهران کارها پیگیری می‌شه. ظرف یک ماه آینده با کمک چند نفر از افسرهای زبده ارتش و سپاه توی تهران، دور هم جمع می‌شیم تا درباره سازماندهی جدید صحبت کنیم.»

فصل ششم

کارمند قسمت مخابرات که تازه از خواب بیدار شده بود و هنوز از شب زنده‌داری و میهمانی شب گذشته سفارت، گیج و منگ بود، نامه‌ها را روی میزش انداخت، خمیازه‌ای کشید و موهای ژولیده‌اش را صاف کرد. بعد لیوان قهوه‌اش را به دست گرفت و مزه مزه کرد. سیگاری گیراند، پشت دستگاه ارسال پیام نشست تا گزارشهای دو روز گذشته پشت درهای سفارت را به وزارت امور خارجه کشورش، مخابره کند. طبقه بندی نامه‌ها محرمانه بود و پایین آنها امضای بروس دیده می‌شد. همکارش که حلقه‌های مغناطیسی ضبط صدای دستگاههای استراق سمع را عوض می‌کرد، با کنجکاو پرسید: «مایکل تازه چه خبر؟»

- خبری نیست، فقط می‌یان جلوی سفارت، شعار می‌دن و خودشونو تخلیه می‌کنن.

- بروس چی نوشته؟

- بیا بشین اینجا تا برات بخونم. این نامه مربوط به دیروزه. ده آبان 1358 هجری شمسی.

بعد با لحنی که انگار انشای دانش‌آموزی مبتدی را به تمسخر بگیرد، شروع به خواندن کرد.

دوستان عزیز، باز هم یکی دیگر از روزهای خاص در ایران گذشت؛ روزی که ما را بیشتر نگران کرد، اما روی هم رفته آنقدر بد هم نبود. روز گذشته روز عید قربان یا یکی از تعطیلات رسمی و اسلامی بود که در آن قربانی کردن، جشن گرفته شده و به همین دلیل مجالس دعا و وعظ عظیمی در اینجا و اکثر شهرهای ایران برگزار گردید. ولی این روز مصادف بود با انتقاد شدید دولت و روحانیون از امریکا برای پذیرفتن شاه در نیویورک جهت انجام دادن معالجات پزشکی. بنابراین جشن عید تبدیل به روزی شد که در آن تظاهرات عمومی عظیمی علیه ما برگزار گردید. در تهران اعلام شده بود که پس از راهپیمایی در جنوب شهر، مردم به طرف سفارت امریکا خواهند آمد تا به سخنرانی و شعارهای ضد امریکایی گوش فرا دهند. بنابراین ما خود را برای یک تظاهرات میلیونی در خیابانهای اطراف سفارت آماده کردیم. به این ترتیب ما می‌بایست پرسنل غیر ضروری را از سفارت خارج کرده، گاردهای حفاظتی را در سفارت افزایش داده، تنها کسانی در آنجا بمانند که در صورت حمله به نابود کردن مدارک و تجهیزات معمول پرداخته و دائماً با واشنگتن در تماس باشیم... و علاوه بر این با مقامات محلی دولتی نیز در تماس باشیم تا حفاظت معمول را از ما به عمل آورند. البته گاردها لباس رزم به تن کرده و آماده هستند از محل دفاع نمایند.... مایکل دومین نامه را برداشت. خندید و گفت: «می‌بینی چه نثر فاخر و زیبایی داره.»

- آره مطمئنم نمره ادبیاتش زیر ده بوده.

- حسابی هم ترسیده. حالا این یکی رو گوش کن. همین دو ساعت پیش نوشته. موضوع نامه، پوسترها و تظاهرات ضد امریکاییه.

اطراف محوطه سفارت تا امروز، ظهر روز جمعه آرام بوده است و علائمی دال بر تکرار تظاهرات دیروز در دست نیست. تعداد افراد پلیس حاضر نیز، عادی است. مردمی که عصر دیروز، استادیوم ورزشی خیابان روزولت را ترک می‌کردند، چند شعار ضد امریکایی دادند، لیکن واقعه‌ای رخ نداد. دیوارهای خارجی سفارت در تظاهرات دیروز با تصاویر بسیاری پوشیده شده است. مضمون شعارها این بود:

- مرگ بر امپریالیسم امریکا و اسرائیل.

- امریکا و اسرائیل دشمنان ما هستند.

- خمینی رهبر ماست، امریکا دشمن ماست.

جلوی دروازه سفارت، واقع در خیابان روزولت چند پلاکارد پارچه‌ای نصب شده که روی آن نوشته شده «تمام مشکلات جهان را امریکا پدید آورده». و یا «مرگ بر کارتر و مرگ بر صهیونیسم، فرزند نامشروع امریکا». برداشتن این پلاکاردها نیاز به مذاکرات دقیق دارد، چون دیروز وقتی که سعی شد یکی از آنها برداشته شود، گروهی دیگر از تظاهرکنندگان از راه رسیدند و اعتراض کردند که اگر پلاکاردها برداشته شوند به سفارت حمله خواهند کرد. ما در حال حاضر اوضاع را کنترل کردیم و قصد داریم در مقابل آنها مقاومت کنیم. امضاء بروس لینگن.

فصل هفتم

طوفان شن و گرد و غباری که از صبح زود آغاز شد، رفته رفته هوای منطقه را کدر کرد. با اعلام وضعیت هوا، محمد دستور داد تا نیروهای پشتیبانی هر چه سریع تر با ایجاد خاکریزی عریض و طویل، دیوار حائل بین ارتفاعات مشرف و نیروهای خودی ایجاد کنند. دو روز بود که اشراک مسلح با شلیک خمپاره و رگبار مسلسل‌های دوشکا، اجازه پیشروی را از بچه‌های سپاهی گرفته بودند. نیروهای بسیجی پشت بولدوزرها با بیچله‌های فلزی تا ظهر به حفر کانال مشغول شدند. با ایجاد دیوار خاکی و حضور نیروهای ژاندارمری استان سیستان، محاصره اشراک جدی تر شد. نیروهای ضد انقلاب، لابه‌لای شیارها و صخره‌ها به سختی تلاش می‌کردند تا با شلیک‌های پراکنده و بی‌هدف، حلقه محاصره را بشکنند. بعد از ظهر، محمد به بهداری و بسیجی‌های زخمی سرزد، آنها را دلداری داد و با بی‌سیم از نیروهای پشتیبانی خواست تا با درخواست دو آمبولانس، بعضیها را که به عمل جراحی احتیاج داشتند، به بیمارستان منتقل کنند. ساعتی بعد گردانی از نیروهای ارتش و سپاه خراسان به نیروهای حاضر ملحق شدند و لزوم هماهنگی و برنامه‌ریزی مشترک افزایش یافت. بلافاصله فرمانده سپاه یزد از بقیه فرماندهان خواست تا در مقر فرماندهی عملیات، جمع شوند و درباره حمله مشترک ساعات آینده، تبادل نظر کنند.

در آن جلسه قرار شد تا ابتدا با محاصره تپه‌های کم ارتفاع مشرف به جاده اصلی، جلوی نفوذ و یا فرار آنها به داخل روستاهای اطراف، گرفته شود و سپس با یورش تانکها و نیروهای پیاده، منطقه تا مرزهای شرقی پاک‌سازی شود. همزمان با اتمام جلسه، طوفان از پا افتاد و هوا صاف شد، چیزی نگذشت که دوباره بارش گلوله و خمپاره ضد انقلاب شدت گرفت. هوا که تاریک شد محمد همراه بی‌سیمچی، سوار موتور تریل شد و به نقاط استقرار نیروها سرکشی کرد و به فرماندهان دسته‌ها تأکید کرد تا با هماهنگی و دقت، به دستورها عمل کنند.

فردای آن روز، پیش از طلوع آفتاب، با پشتیبانی دو بالگرد و پنج تانک، حمله وسیع نیروهای بسیجی و سپاهی آغاز شد و در مدت کوتاهی با یورش سنگین از سه نقطه، اشراک تا ارتفاعات سنگی و صعب العبور عقب رفتند. محمد بالای خاکریز با دوربین حرکت نیروها را زیر نظر داشت و گهگاه با بی‌سیم دستورهایی به آنها می‌داد. با ورود نیروهای واحد اطلاعات عملیات، از خاکریز پایین آمد و با اشتیاق به اخبار جدید گوش سپرد.

... به به جلسه اضطراری توی تهران دعوت شدین.

- برای چی؟

... کردستان شلوغ شده. کار دمکرات و کومله‌ست. به پادگانهای مهاباد و سنندج و مریوان و بانه و سردشت و نقده حمله کردن. با قتل و غارت اموال مردم، همه را ترساندن و حالا هم قصد گرفتن پاوه رو دارن.

- امام چه دستوری داده؟

- گفته همه نیروهای مسلح دست به دست هم بدن و شهر پاوه رو آزاد کنن. خیلی از نیروهای ارتشی و سپاهی از استانهای مختلف، می‌خوان برن کردستان.

- ما هم می‌ریم. اطلاع بده سپاه یزد هم خودشو برسونه. حالا کی باید تهران باشیم؟

- فردا عصر.

محمد از شنیدن خبر محاصره شهر پاوه و عکس‌العمل امام منقلب شد و به فکر فرو رفت. حالا می‌توانست اصرار و شتابزدگی ستاد کل فرماندهی سپاه را برای سازماندهی نیروها در کل کشور درک کند. اوضاع واحوال منطقه کردستان نگران کننده بود. عصر همان روز با استقرار نیروهای ارتش و ژاندارمری و سپاه بر روی ارتفاعات و فرار اشراک، محمد دستور بازگشت نیروهای کمکی سپاه یزد را صادر کرد و برای تقویت روحیه هم‌زمانش آنها را پشت خاکریز جمع کرد و با خواندن چند آیه از سوره توبه و تفسیر کلام خدا، شور و نشاطی تازه میان آنان برانگیخت و پس از بازدید از سنگرها و گفت‌وگو با تک تک پاسداران، در جمع آوری وسایل و ادوات جنگی، کمکشان کرد.

تصمیم داشت پس از جلسه تهران، هر چه زودتر به پادگان برگردد و برنامه‌ریزی و سازماندهی نیروهای اعزامی به کردستان را آغاز کند.

برای سرعت عمل بیشتر، هماهنگی خروج نیروها از منطقه سیستان را به چند نفر از فرماندهان زیردستش، سپرد و به همراه سه تن از پاسداران برای حضور در جلسه مهم ستاد فرماندهی کل، از منطقه خارج شد.

□

طوفان شنی که ساعتی قبل از سمت مرز پاکستان پیش آمده بود، با دستان ویرانگر خود همه چیز را زیر ردای زرد و خاکستری خود می کشید. خودروی حامل فرمانده سپاه یزد و یارانش، شتاب زده تلاش می کرد خودش را از مسیر حرکت طوفان، دور نگه دارد. محمد از پنجره عقب لندکروز به دور دستها و هجوم توده عظیم سنگریزه و خاک خیره شد و دوباره به یاد پیام امام درباره غائله کردستان افتاد و چهره اش درهم شد.

- کسی نقشه غرب را داره؟

کلانتری که موج اندوه را در چهره محمد تشخیص داده بود، خم شد و کوله اش را جلو کشید و گفت: «چندتا نقشه دارم، یکی از اونا باید مال غرب باشه.» و کوله را زیر و رو کرد.

- پیداش کردم. خودشه. نکنه برای پاوه نقشه کشیدی؟

- وقتی امام دستور می ده پاوه باید آزاد بشه، حتماً باید بشه، حداقل یه گروه پنجاه نفری از بچه های داوطلب را باید جمع و جور کنیم.

- از تهران برگردیم، یکی دو روزه بچه ها رو جمع می کنم.

- خیلی خوبه، اگه بتونیم تا آخر هفته حرکت کنیم، خیلی خوب می شه.

نقشه را از کلانتری گرفت و باز کرد و انگشتش به دنبال شهر پاوه روی نقشه حرکت کرد.

- ببینم تا حالا کسی کردستان رفته؟

- من چند بار رفتم، اما توقف نداشتم.

- منم یه دوستی توی سنندج دارم. یکی دوبار پیشش رفتم.

محمد از روی نقشه، ارتفاعات و مناطق کوهستانی اطراف پاوه را نشان داد و گفت: «پوشش گیاهی و جانوری منطقه بی نظیره. این قسمت درست سمت جنوب استان، بین کامیاران و پاوه پوشیده از درختان جنگلیه، پر از درختان بلوط، گلابی وحشی، بادوم و پسته وحشی، زالزالک و چیزای دیگه. پاییز و زمستون خیلی سردی داره.

- تا اونجا که یادمونه اهل کردستان نبود.

محمد خندید و نقشه را تا زد و دست کلانتری داد و گفت: «سه ماه آموزشی سربازی، سنندج بودم. بیکار که می شدیم می رفتیم شهر و جاهای دیدنی را می گشتیم.

- دریاچه زریوار سنندج معروفه.

- مردم کردستان خونگرم و مهربان و با غیرتن. اهل کار و زحمت و اکثراً هم کشاورز و دامدارن.

- ولی رژیم شاه حسابی این مناطقو عقب مانده نگه داشته، رشد اقتصادی و اجتماعی ضعیفی دارن.

محمد به سمت پنجره و طوفان شن سرک کشید و گفت: «به خاطر همین بعد از انقلاب، نیروهای ضد انقلاب از این فقر و عقب ماندگی استفاده کردن و اختلاف شیعه و سنی به راه انداختن و توی ذهنشون کردن که با خودمختاری همه چیز حل می شه. با این حربه، تعدادی از رهبران کرد منطقه هم توی دام افتادن و با وعده های سرخرمن، اسلحه به دستشون دادن.

- لندکروز روی جاده سنگلاخ مثل اسبی سرکش با تکانهای شدید به سوی جاده اصلی پیش می رفت. طوفان که به سمت سیستان و جنوب خراسان تغییر مسیر داده بود، دست از تعقیب خودرو کشید و اجازه داد تا سرنشینان آن نفس راحتی بکشند.

- جنگیدن توی کردستان خیلی سخته. این همه کوه و دره اجازه نمی ده روبه روی دشمن بجنگی. هر لحظه باید منتظر کمین و شیبخون و محاصره باشی.

محمد که اندوهی ژرف در چشمانش موج می زد، ادامه داد: «من ترسی از خودم ندارم. تازه خوشحالم که یه فرصت دیگه برای امتحان الهی پیدا کردم. شهادت افتخار بزرگیه که نصیب هر کسی نمی شه. بیشتر نگران بچه هایی هستم که با ما میان کردستان. خودتون از وضع سپاه یزد باخبرید. چند ماه شکل گرفته. چه توقعی می شه از این بچه ها داشت. کسانی که دیروز پای زمین کشاورزی بودن، حالا اومدن از انقلاب دفاع کنن.

- فقط اعتقادشون به انقلاب و امام اونا رو به سپاه کشانده.

محمد حرف کلانتری را تأیید کرد و گفت: «باید ایمان و روحیه اونا رو تقویت کنیم تا در مقابل سختیهای اونجا، از کوره درنرن. آگه آخر هفته حرکت کنیم، فکر می‌کنم جزو اولین گروههای اعزامی به کردستان باشیم. توی روانسر و مریوان و سقز هم دارن شیطنت می‌کنن. به مراکز دولتی حمله کردن، چند تا از نیروهای مردمی و پاسدار را هم گروگان گرفتن و با خودشون به ارتفاعات اطراف شهر بردن.

- فکر می‌کنم چند ماهی توی کردستان مهمون باشیم، مثل اینکه وضع سپاه سنندج هم تعریفی نداره.

محمد به حاشیه جاده خیره شد و جواب داد: «قراره براش فرمانده انتخاب کنن. نیروی پیش مرگ و مردمی زیاد داره. یکی از بچه های سپاه، کردهای مؤمن و فداکار رو دور هم جمع کرده، اما خود سپاه به سازماندهی نیاز داره.»

فصل هشتم

دهم آبان ماه 1358: ساعت یازده صبح

دو جوان بلند قد و لاغر اندام با لباسهای اسپرت در حالی که کیفهای چرم بنددار به دوش انداخته بودند، از سمت غرب، وارد کوچه بیژن شدند. به فاصله چند متر دورتر دختر مانتوپوش به دنبالشان حرکت می‌کرد. آنها در طول مسیر، تا نبش تقاطع بیژن و خیابان روزولت، موقعیت کوچه‌های فرعی، دیوار و ساختمان سفارت و خانه‌های رو به رویش را زیر نظر گرفتند.

کوچه خلوت بود و محافظی در آن دیده نمی‌شد. جلوی اداره ویزا طبق معمول هر روز، شلوغ و پر آلوده بود. صف مراجعه کنندگان تا خم خیابان عقب نشسته بود. جوانها پس از رسیدن به اداره ویزا، در صف متقاضیان ایستادند و پس از پر کردن فرم ثبت نام، سر صحبت را با مأموران محافظ ایرانی باز کردند.

پس از چهل دقیقه انتظار، از قسمت بازرسی گذشتند و پا به درون فضای ساختمان ویزا گذاشتند، طبق قرار قبلی به جهت‌های از پیش تعیین شده حرکت کردند. فرصت زیادی برای جمع آوری اطلاعات مورد نظرشان نداشتند. با خونسردی در کنار سایر ارباب‌رجوع به راهروی ساختمان سرک کشیدند و نحوه ارتباط اتاقها و محوطه داخلی سفارت را بررسی کردند.

دختر جوانی که همراه آنان حرکت می‌کرد، برای بررسی محوطه داخلی، از جلوی اتاقهای صدور ویزا به سمت راهروی غربی پیچید و با عجله تا جایی که می‌توانست به اتاقهای بایگانی انتهای راهرو نزدیک شد و سعی کرد از پنجره تمام قد، شکل و فرم ساختمانها و راهروی ارتباطی آنها را به ذهن بسپارد، اما حضور دائمی مأموران امنیتی اجازه توقف بیشتر از چند ثانیه به او نداد. دختر جوان با دستپاچگی خودش را عقب کشاند و مدارک همراهش را نشان داد و از سردرگمی‌اش عذرخواهی کرد.

ساعت یازده و سی دقیقه: خیابان روزولت

خیابان و پیاده‌روها از همه‌کار و فعالیت روزانه لبریز بود. هر از گاهی نیسان و وانت بارهای حمل و نقل درون شهری وارد کوچه های فرعی می‌شدند و از پارکینگ، کالاهای مورد نیاز شرکتها را برای جابه جایی بار می‌زدند. با ورود خودروی آبی رنگ چشمگیر به کوچه سوم و توقف آن جلوی ساختمان اداری مشرف به سفارت، نگهبان جوان ساختمان، سرش را به طرف پیاده‌رو چرخاند و از پشت میزش بلند شد. سه جوان شیک‌پوش کیف به دست و با کت و شلواری رسمی، از خودرو پیاده شدند و در حالی که به طبقات اشاره می‌کردند، به سمت در ورودی ساختمان پیش می‌آمدند. ظاهرشان به شرکای جوانی شباهت داشت که به تازگی شغل تجارت و بازرگانی را پیشه کرده‌اند.

نگهبان شتاب زده به سمت در رفت و به آنان احترام گذاشت. دو نفر از آنان با نشان دادن کارتهای ویزیت خودشان، نگهبان را به حرف گرفتند و سعی کردند حواسش را پرت کنند. با ورود چند مراجعه کننده عادی، محل نگهبانی شلوغ شد. همزمان، نفر سوم، آرام، خودش را به کارتهای ورود و خروج کارمندان نزدیک کرد و از کنار میز نگهبان، به سمت پله‌ها پیش رفت و از نظرها ناپدید شد. سپس آرام وارد طبقه دوم شد و جلوی آسانسور ایستاد پس از مکثی کوتاه، دکمه شماره هشت را فشار داد. برای لحظاتی خودش را با تابلوی اعلانات مشغول کرد. طبقه آخر دفتر مدیرعامل و معاونان مالی و اداری شرکت بود. در آسانسور که باز شد، چند کارمند همراهش وارد اتاقک کوچک و شیشه‌ای شدند. آسانسور در طبقه‌های سوم و پنجم و هشتم توقف کرد. جوان در طبقه نهم پا به راهرو گذاشت. برای رسیدن به پشت بام لازم بود تا از کنار آسانسور به سمت پله‌های مجاور حرکت کند. اما حضور نیروهای خدماتی که برای راهنمایی مراجعه‌کنندگان، انتهای راهروها حضور داشتند، را اقدام بعدی مشکل می‌کرد. جلوی یکی از اتاقها پا به پا شد و به دو سمت راهرو سرک کشید. راهنمای سمت راست راهرو به طرفش آمد و با لهجه غلیظ شمالی پرسید: «بخشید کجا تشریف می‌برید؟»

- اتاق مدیر فروش.

- سمت مقابل تشریف ببرید. من راهنمایی تون می‌کنم.

- نه خودم می‌رم. شما بفرمایید. راهرو بلدم.

- خواهش می‌کنم. ما در خدمت شما هستیم.

- شما بفرمایید. راه معلومه.

جوان با سماجت جلوی نیروی خدماتی را گرفت. راهنما به سمت آبدارخانه رفت. جوان از فرصت استفاده کرد و به سمت پله‌های منتهی به پشت‌بام چرخید و با عجله از پله‌ها بالا رفت. پانزده دقیقه برای انجام مأموریتش فرصت داشت. از طبقه دهم، بدون دردرسر گذشت. قفل در پشت‌بام باز بود.

باد سردی می‌وزید. جوان از کنار کولرها پیش رفت و خودش را به ضلع غربی ساختمان و لبه کوتاه بام رساند. روبه‌رویش منظره باز و وسیع محوطه سفارت امریکا، خودنمایی می‌کرد. با شتاب روی زمین زانو زد و از داخل کیفش چند ورق کاغذ و مداد طراحی بیرون کشید و به شکل ساختمانهای بخش مرکزی سفارت، راهروهای ارتباطی، محوطه پارکینگ و موانع طبیعی روبه‌روی در اصلی، خیره شد. لحظاتی بعد مدادش را روی کاغذ حرکت داد. با پر رنگ شدن خطوط پلان هوایی محوطه مورد نظرش، نقشه دقیقی شکل گرفت.

ساعت یازده و چهل و پنج دقیقه: ضلع جنوبی سفارت

اتوبوس دو طبقه سبز رنگی در ایستگاه خیابان تخت جمشید، روبه‌روی خوابگاه دانشجویان دانشگاه تهران، توقف کرد. دو جوان با کیفهای چرمی بنددار و لباسهای اسپرت و دانشجویی، از اتوبوس پیاده شدند. جلوی دکه روزنامه فروشی ایستادند و به دنبال خوابگاه، به دو طرف پیاده‌رو نگاه کردند. خوابگاه تقریباً روبه‌روی در اصلی سفارت واقع شده بود. در مسیر حرکتشان همه چیز عادی به نظر می‌رسید. پلیسهای ایرانی با فاصله‌های معین، در طول دیوار سفارت، آمد و شد عابران و خودروها را زیر نظر داشتند.

جوانها با احتیاط لازم، خودشان را به در ورودی خوابگاه رساندند. یکی از آنها که ریشی کوتاه و موهای مجعد داشت، کیفش را روی شانه انداخت و به در نزدیک شد و زنگ را فشار داد. لحظاتی بعد پیرمردی ریز نقش در را گشود و با تعجب نگاهشان کرد.

- سلام پدرجان.

- علیک سلام.

جوان سعی کرد با بی‌تفاوتی از کنار پیرمرد راهی برای ورود ایجاد کند، اما دربان خوابگاه هوشیارتر از آن بود که به چهره‌های غریبه، اجازه ورود بدهد. در آهنی را به خودش چسباند

- کارت دانشجویی.

- پدرجان ما مال این خوابگاه نیستیم. آمدیم رحیم را ببینیم. چند بار تا حالا آمدم.

- رحیم کیه؟

جوان که فکر نمی‌کرد با سماجت سرایدار روبه‌رو شود، یکباره از دهانش پرید: «رحیم صفری دیگه، پسر عمومه، دیروز آمده بود خوابگاه ما، من نبودم، پیغام گذاشت که امروز بهش سر بزنم...»

پیرمرد شل شد و به حافظه‌اش فشار آورد و بی‌حوصله گفت: «صفری توی خوابگاه نیست. خوابگاه امروز تعطیله. کسی نیست. بچه‌ها رفتن شهرستان.» جوان که احساس می‌کرد تیرش به هدف خورده است، با آسودگی قدمی جلوتر گذاشت و گفت: «جون حاجی سخت نگیر. این دوستم پیش شما گروگان باشه تا من برگردم. پیغام مادرش را می‌نویسم، می‌اندازم زیر در اتاقش.» جوان دیگر با لحنی دلجویانه دنبال حرف دوستش را گرفت و گفت: «جان حاجی بذار بره، ببینم بچه شمالی؟ منم بچه شمالم. پیغام مهمی داره. مادرش مریضه...»

پیرمرد خودش را بیشتر عقب کشید. جوان معطل نکرد. کیفش را از لای در تو کشید و از پیرمرد تشکر کرد و دو پله یکی بالا رفت. راهروها خلوت و نیمه تاریک بود. جوان با خیالی آسوده، طبقه‌ها را طی کرد و خودش را به پشت بام رساند. وزش باد پاییزی شدیدتر شده بود. جوان با عجله به سمت ضلع شمالی پشت بام چرخید و یکباره، چشم‌انداز وسیع ساختمانهای سفارت پیش رویش نمایان شد. پای دیوار کوتاه لبه بام نشست. به ساعتش نگاه کرد. چند دقیقه بیشتر فرصت نداشت. کاغذهای کاهی را از کیفش بیرون کشید، با مداد طراحی خطوط نمای هوایی ساختمانها و فضای داخلی سفارت را کشید و کنار محل انبارها و استراحتگاه محافظان و تفنگ‌داران چند علامت ضربدر گذاشت.

فصل نهم

جلسه فوق العاده و محرمانه فرماندهان نیروهای مسلح مستقر در کردستان، بدون حضور دکتر چمران، فرمانده جنگهای چریکی و نامنظم، رأس ساعت ده، در ستاد فرماندهی کل عملیات، آغاز شد. نگرانی و هیجان در چهره حاضران موج می‌زد. خواست امام همه را بی‌تاب کرده بود. پس از خوشامدگویی و خواندن دستور کار جلسه، پیش از همه سردار ناصر کاظمی، فرمانده سپاه پاوه و فرماندار شهر، به تشریح وضعیت اسفناک منطقه پرداخت.

- برادرها همانطور که اطلاع دارید وضعیت شهر پاوه بسیار وخیمه، آب و برق شهر قطع شده، ضد انقلابها تمام راههای ورودی شهر را به دست گرفته و اجازه نمی‌دن که کامیونهای مواد غذایی و دارو، وارد شهر بشه. از طرفی حضور ضد انقلابها باعث تضعیف روحیه مردم شده....

بعد از روی صندلی بلند شد، چوب باریک و بلند نقشه را به دست گرفت و از روی نقشه بزرگ وسط میز، به تشریح وضعیت منطقه پرداخت.

- نیروهای دمکرات و کومله همزمان تلاش کردند تا با حمله به پادگانهای مه‌آباد، سنندج، مریوان، بانه، سردشت و نقد، باعث سقوط این شهرها شوند و با ایجاد رعب و وحشت و غارت اموال مردم، کنترل منطقه کردستان را به دست بگیرن. اما به لطف و عنایت خدا و هوشیاری مردم توطئه آنها شکست خورد و از این شهرها عقب نشینی کردند، اما شهر پاوه به خاطر هجوم وسیع تر ضدانقلابها و همکاری عشایر فریب‌خورده و نیروهای مسلح، چند ساعت می‌شه که شهر از کنترل ما خارج شده....

پس از صحبت‌های سردار کاظمی، سردار بروجردی، فرمانده نیروهای مردمی و پیش‌مرگان گُرد مسلمان، از موقعیت اجتماعی، فرهنگی و اقتصادی مردم منطقه، حرف زد و وضعیت حساس حضور نیروهای مسلح در بین مردم کرد را تشریح کرد.

... متأسفانه سالها محرومیت باعث شده تا اقوام کرد همیشه به دولتهای مرکزی بدبین باشند و همین مسئله نفوذ و جذابیت وعده‌های توخالی ضدانقلاب را بسیار زیاد کرده. الان تجزیه و خودمختاری آرزوی خیلی از کردها شده. حساب نیروهای قدرت طلب و جیره‌خوار کاملاً روشن، اما ما نمی‌توانیم به وضعیت فرهنگی و ناآگاهی مردم بی‌تفاوت باشیم. من از برادرها خواهش می‌کنم که برای سرکوب دشمنان انقلاب، رودرروی مردم قرار نگیرند. جنگیدن توی کردستان سخته. ضدانقلاب هر موقع دچار ضعف بشه تا روستاها و خانه‌های مردم عقب نشینی می‌کنه و شما را به رودرویی با مردم می‌کشه. ما باید صبوری کنیم تا خدای نکرده به مال و جان مردم ضربه نزیم. به نیروهای تحت امر گوشزد کنید که اخلاق اسلامی را رعایت کنند. با مردم مهربان باشند و سعی کنند با صبوری و توضیح دادن نقشه‌های دشمنان انقلاب، آنها را از صف اشرار منطقه جدا کنند....

پس از توضیحات سردار بروجردی، سرهنگ کریمی، فرمانده هنگ ژاندارمری کرمانشاه، از محتوای مذاکراتش با ضدانقلاب و نافرجامی تلاش‌هایش برای ایجاد آرامش در منطقه توضیح داد. در ادامه جلسه چندفرمانده دیگر از نحوه جنگ کوهستانی و دشواریهای مانور در مناطق کردستان، تجربه‌های خودشان را در اختیار اعضای جلسه قرار دادند. طبق دستور جلسه زمان استراحت فرا رسید، اما اعضا با اشتیاق توافق کردند تا بدون وقفه، بقیه گفت‌وگو را پیگیری کنند. در بخش دوم جلسه قرار شد تا درباره نقشه حمله به شهر پاوه و هماهنگیهای لازم نیروهای مسلح، صحبت شود. محمد منتظر قائم فرمانده سپاه یزد یادداشت‌هایش را برداشت و از پشت میز بلند شد و پس از قرائت آیه‌ای از قرآن و ایجاد روحیه‌ای تازه در میان حاضران، به تشریح نقشه عملیات پرداخت و دیدگاهش را از رزم مشترک نیروها و تمرکز فرماندهی عملیات، توضیح داد و بعد، از تمام فرماندهان خواست تا برای پیروزی سریع و جلوگیری از تلفات جانی، هماهنگی اطلاعاتی و نظم عملیاتی بین نیروهای ارتشی و سپاهی رعایت شود.

در ادامه جلسه نقاط ضعف و قوت نقشه جدید بررسی و توافقاتی نهایی انجام شد.

□

کوپر خشک و سوزان چشم را می‌زد. دور خودش چرخید. تنها بود. اسلحه‌اش را زمین انداخت و دوید. لکه‌های تازه خون را جلوی پاهایش می‌دید که بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. تندتر دوید. از گرما احساس خفگی می‌کرد. یکباره سایه‌های مخوف موجودات سیاه رنگی که جیغ‌زنان، در آسمان می‌چرخیدند، روی سرش افتاد. تاب تحمل دیدنشان را نداشت. بالهای سیاهشان روی خورشید را پوشاند. یکباره پرنده‌ای سفید از میان سینه‌اش بیرون پرید و بیهوش بر زمین افتاد. چشم گشود، آسمان روشن بود. نسیم خنکی می‌وزید. سبکبال از روی زمین بلند شد. وزش باد، لباس سپید احرام ماندنش را تکان می‌داد. پابرنه بر روی سنگریزه‌ها قدم برداشت. ناگاه

ندایی در گوشش طنین انداخت. انگار کسی به او می‌گفت: «سریع‌تر! از قافله عقب نمان.» دوید، کویر گلستان بود. بوته‌ها در مسیر حرکتش به گل نشسته بودند. لاله‌های رنگارنگ، شقایق‌های شاداب در وزش خنک باد می‌چرخیدند و به پایش سرخم می‌کردند. انتهای مسیر، نور سبزی در هیئت انسانی همه را به خود فرا می‌خواند و پشت سرش، خیل عظیمی از سپیدپوشان در حرکت بودند. دلش نمی‌خواست از قافله عقب بماند. تندتر دوید. انگار پرواز می‌کرد، اشک شوق صورتش را پوشاند.

محمد از خواب پرید. روی تخت نشست. هیجان‌زده بود. دست به پیشانی عرق کرده‌اش کشید. تصاویر زیبا و عجیب، روشن و واضح به ذهنش، هجوم می‌آوردند. اما چرا کویر؟ چرا از آن همه تصاویر پرمعنی، نشانه‌ای از کوهستان، دره‌ها و مناطق دیگری که ماه‌ها در آن به سر برده بود، وجود نداشت؟ نفس عمیقی کشید. لبخند روی لبش نشست و خدا را برای تحقق آرزویش شکر کرد. کویر یا کوهستان چه فرقی داشت. مهم آن بود که از قافله عقب نماند. دوباره دراز کشید، اما خوابش نبرد. هیجان زده‌تر از آن بود که بتواند چشم بر هم بگذارد. بلند شد و لبه تخت نشست، به دور و برش نگاه کرد. پیکرهای خسته از رزم کوهستانی دو روز گذشته، روی تختهای سه طبقه آسایشگاه، آرام گرفته بودند. گه‌گاه صدای خرناس و ناله‌ای مبهم، سکوت را می‌شکست. یکبار بعد از آن همه هیجان، آرامش وصف ناپذیری وجودش را پر کرد. لباسش را پوشید و به طرف پنجره‌های تمام قد حرکت کرد و از پشت آنها به سایه روشنهای وهم‌انگیز محوطه، خیره شد. دلش می‌خواست ساعتها قدم بزند و در حال و هوای تازه‌اش، غوطه‌ور شود. به دنبال نگرهبان آسایشگاه، بین راهروهای باریک لابه‌لای تختها، سرک کشید، کسی را ندید. از آسایشگاه بیرون رفت. باد سردی می‌ورزید و درختان را می‌لرزاند. به سمت آسایشگاه ضلع جنوبی پیش رفت و با نگرهبان کم سن و سال آن احوال‌پرسی کرد. بعد، آسایشگاه و بهداری را پشت سر گذاشت، به پستهای نگرهبانی بعدی هم سر زد و به سمت ساختمانهای نظافت عمومی و سرویسهای بهداشتی برگشت. از پله‌ها بالا رفت. هوای مانده و بدبوی راهروها و دستشوییهای آن آزاردهنده بود. با دقت به کف و دیوارها و کاسه‌های کثیف دستشویی نگاه کرد. با آن روحیه خسته و بهانه‌گیر بعضی از نیروها، احتمال می‌داد کسی رغبت وضو گرفتن پیدا نکند. دست و صورتش را شست، وضو گرفت و با عجله به آسایشگاه برگشت. چند لقمه سحری که از شب قبل مانده بود، خورد و قرآن جیبی‌اش را برداشت. سوره یونس را خواند و قدری روی آیات آن تأمل کرد. همزمان با صدای اذان، از آسایشگاه خارج شد. چند بسیجی را که زودتر از بقیه بیدار شده بودند صدا زد تا به او کمک کنند. آنها با اشتیاق سطل و شلنگ و چند تکه ابر برداشتند و به دنبالش راه افتادند. محمد خودش هم آستینها را بالا زد، چهار پایه گوشه دیوار را برداشت و با آن پنجره‌های کوچک ابتدا و انتهای راهرو را باز کرد تا هوای مانده خارج شود. بعد پایه‌پای بقیه، با شلنگ آب، تمام در و دیوار را شست و با فرچه و پودر، کاسه‌های دستشویی را برق انداخت.

با روشن شدن چراغهای خوابگاه و خروج پاسداران از آسایشگاه‌ها، رفته‌رفته محوطه جلوی سرویسهای بهداشتی شلوغ شد، پاسدارانی که وضو می‌گرفتند، حیرت‌زده به تمیزی بی‌سابقه دور و برشان خیره می‌شدند. آن اتفاق، شور و هیجانی میان پاسداران پدید آورد. ربع ساعت بعد، همگی به اتفاق فرمانده خود برای برپایی نماز جماعت در نمازخانه جمع شدند. همه از آنچه دیده بودند با یکدیگر حرف می‌زدند. محمد سرخوش و سبکیال به نماز ایستاد. ذره‌ذره وجودش، خاضعانه و خالصانه، بندگی‌اش را به درگاه احدیت فریاد می‌زد. پس از نماز با همان حال و هوا، راز و نیازش را آغاز کرد. فرصت خوبی می‌دید تا قبل از آنکه دوباره با نیروهای ضدانقلاب در کوهها و دره‌ها درگیر شوند، مستحبات نماز را با آسودگی به جا آورد. دعای فرج را با تمام وجودش سرداد و بغضش ترکید و اشک شوق از گونه‌هایش سرازیر شد. بعد قرآن کوچکش را برداشت. چرخید و رو به جوانان پاسدار و بسیجی کرد و پس از مقدمه چینی درباره اهمیت و ضرورت حضورشان در کردستان گفت. چند آیه از سوره توبه خواند و اهمیت بازگشت به سوی خدا و جهاد و شهادت را توضیح داد.

هفته گذشته در ارتفاعات مشرف به شهر کامیاران، شهبای سختی را گذارنده بودند. شبیخونهای ناجوانمردانه دشمن، حس خشم و انتقام بعضی از جوان‌ترها را برانگیخته بود. آنان که تصویری ساده‌انگارانه از جنگ و مقابله با دشمن داشتند، نمی‌توانستند کمبود غذا و آذوقه و بی‌خوابی مداوم را تحمل کنند. برای همین چند نفر از آنان فرصت غنیمت شمردند و لب به اعتراض گشودند.

... این طوری جنگیدن فایده ندارد. ضدانقلاب هر کاری دلش می‌خواهد با نیروهای ما می‌کند، آن وقت ما به خاطر مردم نمی‌توانیم به آنها نزدیک بشویم...

- برادرها توجه کنن که جنگ ما با دشمن بر اساس خشم و غضب شخصی نیست. ما پیرو حضرت علی هستیم. اسلام دین رأفت و مهربانیه. در اسلام جنگ و دفاع، قواعد و اصولی داره که یک رزمنده مسلمان باید رعایت کنه. جهاد در راه خدا بر پایه اخلاق اسلامیه. ما حق نداریم به خاطر پیروزی، دست به هر کاری بزنیم. در اسلام هدف، وسیله را توجیه نمی‌کنه. اسلام این اجازه را به ما نمی‌ده که مثل دشمن رفتار کنیم و جان و ناموس مردم را به خطر بیندازیم.

- این طوری جنگ تا ده سال دیگه هم تمام نمی‌شه.

- اشتباه می‌کنی. اگه بتوانیم توی دل مردم جا باز کنیم دشمن خودبه‌خود فرار می‌کنه. یکی از نقشه‌های دشمن برای اینکه مردم کرد را از ما دور کنه، این است که ما را مجبور کنه وارد خانه‌های مردم بشویم و یا به زن و بچه‌های مردم تیراندازی کنیم. ما چاره‌ای نداریم که صبر کنیم دشمن از مردم دور بشه.

- شگرد اونا موقع عقب نشینی پناه گرفتن توی روستاها و خانه‌های مردمه.

محمد، حرف رزمنده جوان را تأیید کرد و ادامه داد: «پیروزی ما، در جدایی مردم از ضد انقلابه. بعضی از برادرها که بین شما حضور دارند، توی این چند ماهه با من توی کردستان بودند؛ جنگیدن اینجا خیلی سخته. باید صبور باشید. ما اینجا به روحیه نیاز داریم به ایمان قوی. آنهایی که این روحیه را ندارند، همین الان می‌توانند برگردند به شهرهای خودشان. سپاه یزد اخلاق اسلامی و انضباط و برنامه‌ریزی را به هیچ قیمتی زیر پا نمی‌گذارد.

- کیفیت غذا خیلی بده. الان چند وقته میوه نخوردیم.

- خوابگاه هم سرد شده. شبها نمی‌شه خوابید.

محمد که خودش را برای اعتراضهای بدتر از آن آماده کرده بود جواب داد: «حق با شماست، البته خیلی کمبودهای دیگری هم هست که شما از آن بی‌خبرید ولی روز اول به شما گفتم که قرار کجا برویم. یادتون باشد که خداوند مؤمنین واقعی را با صبر و به میزان حوصله آنها در مقابل سختیها، پاداش می‌دهد. دوست دارم شرایط اینجا را درک کنید». بعضیها غرولندکنان از سالن خارج شدند. پس از صحبتهای چند پاسدار دیگر، محمد از منشی گروهان خواست تا اسامی کسانی را که قصد بازگشت دارند، به او بدهد. بعد از همگی نیروهای سپاهی خواست تا پس از صرف صبحانه به اسلحه‌خانه مراجعه کنند تا هر چه زودتر، قبل از تاریک شدن هوا، خودشان را به ارتفاعات مورد نظر برسانند. به خوبی می‌دانست که تأمین جاده‌های سنگلاخ و گردنه‌های ناهموار، امکان نداشت و کمینهای خطرناک دشمن، میتواند برنامه‌های پیش بینی شده را به هم بزند.

- برادرها سریع‌تر آماده بشوید. باید هر چه زودتر از روانسر به طرف ارتفاعات حرکت کنیم. انشا... فردا نماز جماعت را توی شهر پاوه می‌خوانیم.

صدای شادی و صلوات نمازخانه را لرزاند. محمد به بهانه کارهای عقب افتاده از بقیه جدا شده و به مقر فرماندهی عملیات برگشت و با سایر فرماندهان سپاه، از جمله کردستان و آذربایجان، وضعیت نهایی شهر پاوه و راههای ورودی آن را بررسی کردند. قرار شد با حرکتهای ایذایی در شمال شهر، توسط سپاه سقر، ذهن دشمن از غرب و جنوب منحرف شود. با این کار چمران و دوستانش می‌توانستند با هلی‌کوپتر خودشان را به قلب شهر و پاسگاه ژاندارمری برسانند و مقاومتی از درون را تدارک ببینند. این تاکتیک می‌توانست روحیه دشمن را به شدت تخریب کند.

یکبار دیگر، لزوم حمایت توپخانه و هماهنگی آن با نیروی هوایی، قبل از حمله وسیع زمینی، تأکید شد. طبق آخرین تغییرات، از دو گروهان سپاه آذری خواسته شد تا از سه راهی ده‌گلان، خودشان را به گردنه مروارید برسانند و پس از عبور از رودخانه گاو رود، اطراف کامیاران و روانسر مستقر شوند. دو گردان از پیش‌مرگان و نیروهای مردمی سنندج و مریوان نیز که با ارتفاعات و مناطق کوهستانی آشنا بودند، وظیفه داشتند تا از شمال به قلب شهر نفوذ کنند.

□

هوای گرگ و میش رفته‌رفته سردتر می‌شد. پاسداران، پیش‌مرگان و نیروهای مردمی، بقیه راه را پیاده طی کردند. از زمینهای پست و جنگلی گذشتند و از لابه‌لای درختان بلوط و بادام حاشیه آن، به سمت ارتفاعات و تپه‌های صخره‌ای منطقه، تغییر جهت دادند و پس از توقف و استراحتی کوتاه، به چند دسته موازی تقسیم شدند، سپس با فاصله صد متری از یکدیگر، پیاده‌روی طولانی و سریع خود را به سمت دامنه کوههای صخره‌ای آغاز کردند.

دسته کبوتر سفید با فرماندهی محمد، فرز و چابک از شیب روبه‌رویش بالا رفت و خودش را به تخته سنگهای غول پیکر رساند و در پناه آنها از میان شیارهای عریض، گذشت. رشید و کاک عثمان، دو پیش‌مرگ گرد اهل کامیاران، به عنوان راهنما کنار محمد حرکت می‌کردند و اطلاعات لازم را به او می‌دادند. یک ساعت حرکت بی‌وقفه در مسیر پرشیب و صعب‌العبور همه را خسته کرد. محمد دستور توقف و استراحت داد، چند پاسدار تیز بین را به عنوان نگهبان انتخاب کرد، خودش هم به همراه دو پیش‌مرگ، به سوی تپه رو به رو حرکت کرد. و پشت تخته سنگ بزرگی موضع گرفت. سپس با احتیاط جلو آمد و با چشمهای تیزبینش از پشت عدسیهای دوربین، چهره سرمازده و مناطق کوهستانی، دره‌ها و جاده‌های مال‌روی روستایی و زمینهای کشاورزی اطراف را زیر نظر گرفت. با آنکه سرمای

پاییزی از راه رسیده بود، اما هنوز یال تپه‌های کم ارتفاع، از وجود گلهای ریز وحشی، رنگارنگ بود. محمد دوربین را به سمت جویبارهای روان و گلهای احشام چرخاند و محو تماشای تابلوهای بی‌نظیر و شگفت‌انگیز طبیعت آن مناطق شد و برای لحظاتی دلیل حضورش را از یاد برد.

صدای خش دار و زمخت رشید که به سمت چپ جاده اصلی منتهی به پناه، اشاره می‌کرد، تکانش داد.
این مسیر پر از کمینه، دمکراتها تا انتهای جاده را کنترل می‌کنند.

کاک عثمان حرف هم‌رزمش را تأیید کرد و گفت: «باید از یال حرکت کنیم، پایین بریم خطرناکه، تا نزدیکهای شهر نباید با اونا درگیر بشیم». محمد دوباره به سکوت مرگ آفرین مسیر جاده و تپه‌های صخره‌ای اطراف آن گوش سپرد و گفت: «همین مسیری که انتخاب کردیم خیلی خوبه» با تریک شدن هوا، بی‌سیمچی را صدا زد تا زودتر دستگاه ارسال پیام را آماده کند.

- آشیانه، اینجا کبوتر سفیده.

- آشیانه به گوشم.

- پرنده‌ها غذا می‌خورند.

- باشه، پرنده‌های ما هم گرسنه‌اند.

- آشیانه، منتظر پیام باش، پرنده‌ها که غذا خوردند، حرکت می‌کنیم.

با اعلام وضعیت نیمه آماده، نیروهای خسته از پیاده‌روی، فرصت خوبی پیدا کردند تا از شر کوله‌های سنگین راحت شوند و در پناه شکاف تخته سنگها و موانع طبیعی، به پاهای خود استراحت بدهند. بعضیها که گرسنه بودند، از جیب بغل کوله‌ها، لقمه‌های آماده شده غذا را بیرون کشیدند و با ولع گاز زدند، چند نفر هم محل صافی پیدا کردند و به نماز ایستادند.

با بلند شدن صدای رگبار گلوله و خمپاره، محمد دوربین دید در شب را برداشت و از بالای تپه، جاده را زیر نظر گرفت، گلوله‌های سرخ، خم جاده را خط خطی می‌کرد. درگیری، ابتدای ورودی روستا بود. محمد از تپه پایین آمد و اعلام آماده‌باش کرد و برای آخرین بار از همه خواست تا هنگام رویارویی با ضدانقلابها از هرگونه اقدام خودسرانه، خودداری کنند و گوش به فرمان فرماندهان خود باشند. بعد با بی‌سیم به دسته‌های دیگر نیز، فرمان آماده باش و حرکت داد.

پاسداران، پیشروی خودشان را به بالاترین نقاط کمرگاه کوه، آغاز کردند. از پشت روستاهای قوری قلعه و قشلاق با احتیاط لازم گذشتند، اما چیزی نگذشت که به خاطر ارتفاع کم تپه‌های همجوار، مجبور شدند تا در زمینهای پست‌تر پیشروی کنند، محمد نگران بود. خوب می‌دانست که در آن شرایط کمین ضد انقلاب، قوی‌تر و دقیق‌تر خواهد شد.

برای احتیاط کاک عثمان و رشید را برای دیدبانی و شناسایی مسیر راه، جلوتر از دسته‌ها فرستاد. شب از نیمه گذشته بود که چند آبادی دیگر را هم پشت سر گذاشتند، اما آن آرامش دوامی نداشت. طولی نکشید که صدای گوش‌خراشی در دشت پیچید؛ محمد منبع صدا را بررسی کرد و هماهنگیهای لازم را انجام داد. نزدیک گردنه گازر خانی، تیرهای سرخ‌فام رسام که توسط نیروهای خودی پرتاب شد، رزمندگان را در جا می‌خکوب کرد. محمد با شجاعت از بقیه جدا شد و به سمت نیروهای شناسایی، جلو رفت. کاک عثمان و رشید هراسان و وحشت زده، نحوه کمین دشمن را برای محمد توضیح دادند، محمد از آنها خواست تا آرامش خودشان را حفظ کنند و با شلیک چند تیر، اعلام آماده باش کرد.

در همان لحظه دو صدای انفجار در سمت راست و انتهای دسته کبوتر سفید، شنیده شد. محمد از پیش‌مرگان گُرد خواست تا با پرتاب آرپی.جی دشمن را بترسانند. بعد با سرعت برگشت. محمد دستور داده تا مجروحان را پشت تخته سنگها پناه بدهند. پاسداران که برای رویارویی بی‌تابی می‌کردند با چالاکی در شیارهای کم عمق پراکنده شدند و پیش رفتند. با شناسایی نقاط تجمع ضد انقلاب و پرتاب چند آرپی.جی، دشمن موضع دفاعی به خودش گرفت. محمد از سایر دسته‌ها خواست تا از سمت شمال و شرق پیشروی کنند و از پشت، آنان را زیر آتش سنگین خود بگیرند. با نقشه حساب شده محمد، دشمن زمین‌گیر شد و با تلفات سنگین به سوی روستاهای پشت جاده، عقب‌نشینی کرد.

□

نزدیک سحر، نیروهای کمکی سپاه یزد به نزدیکی شهر پناه رسید و به سایر نیروهای سپاهی و ارتشی ملحق شد. با نفوذ نیروهای پیش مرگ گُرد و نیروهای سپاه آذربایجان به شمال شهر، مقاومت نیروهای دکتر چمران افزایش پیدا کرد، با این وضعیت نیروهای ضد انقلاب چاره‌ای جز عقب نشینی نداشتند. نیم ساعت بعد با ورود نیروی هوایی به صحنه نبرد و بمباران نقاط کلیدی، حصار جنوبی شهر درهم

شکست و نیروهای فاتح سپاهی و ارتشی به سمت مراکز دولتی و پادگان شهر، حرکت کردند. با روشن شدن هوا، عملیات آزاد سازی شهر پاوه وارد مرحله تازه ای شد. شور و شوق و شادی در چهره مردم موج می زد. آتش بی امان و هماهنگ رزمندگان صفوف از هم گسیخته دشمن را تار و مار کرد و به حاشیه شهر راند. با ورود بقیه نیروهای رزمندگان از معابر جنوبی تر که با تدابیر و رشادت فرمانده سپاه یزد از لوٹ وجود دشمن پاک شده بود، شهر نفسی تازه کرد و دم یخ زده اش، گرم شد. صدای شادی و سرور از کوچه و خیابان شنیده می شد. جلوی ساختمان فرمانداری با گل و شربت و شیرینی از رزمندگان استقبال می کردند. یکباره با پخش پیامهای تشکرآمیز از جوانان غیور و انقلابی و شکرگذاری بخاطر آزادسازی پاوه، حال و هوای شهر به کلی تغییر کرد. ساعتی بعد با پخش اطلاعیه های مهم رهبر انقلاب و همچنین سران دولتی، شور و هیجان مردم مضاعف شد. سرود فتح و پیروزی سرمای حضور دشمن را زدود. کم کم ستاد فرماندهی نیروهای سپاه از حضور رزمندگان غلغله شد. آنان با هیجانی وصف ناشدنی یکدیگر را در آغوش می گرفتند و آن پیروزی غرور آفرین را تبریک می گفتند.

فصل دهم

رفته‌رفته بر تعداد تجمع کنندگان خیابان تخت جمشید، افزوده می‌شد و نگرانی پلیس‌های ایرانی و محافظان سفارت را بر می‌انگیخت. با تهیه نقشه هوایی ساختمانها و معابر سفارت امریکا، توسط دانشجویان دانشگاه‌های ملی، صنعتی و پلی‌تکنیک، گروه‌های عملیاتی داخل سفارت، سازماندهی شد. قرار بود تا با غافل‌گیری کارکنان و محافظان، زمان مقاومت و عکس‌العمل قهرآمیز آنان کوتاه‌تر شود. با گزارش شب قبل گروه‌های تجسس که تا نیمه شب اطراف سفارت پرسه می‌زدند، تصمیم‌های جدیدی از سوی دانشجویان اتخاذ شد و زمان اشغال سفارت با دلایل امنیتی، به جای روزهای پایانی هفته، به ساعت نه صبح روز یکشنبه، تغییر پیدا کرد. با آنکه روز موعود زمان تعطیلی فعالیتهای سفارت و مرخصی کارکنان امریکایی بود، اما دانشجویان از هوشیاری مأموران حفاظتی و امنیتی سفارت، مطمئن بودند و احتمال می‌دادند که فوت وقت باعث لو رفتن همه نقشه‌ها شود.

هوای ابری گرفته‌تر شد، با ریزش قطره‌های ریز باران، صدای الله‌اکبر دانشجوی بلند قد و لاغر اندامی که پیشاپیش گروه تظاهرکنندگان شعار می‌داد، باعث شد تا تعدادی از جوانان به سمت زنجیرهای محافظ در ورودی، هجوم ببرند. پلیس‌های ایرانی با تهدید جلوی پیشروی آنان را گرفتند. موج و خیزش جوانان پلاکارد به دست و شعارهای انقلابی و هجومشان به سمت در اصلی، بر فشار روانی محافظان داخلی افزود. حدود ساعت نه و پنجاه دقیقه، تعداد دیگری از دانشجویان از صف فشرده معترضان خارج شدند و به سمت دیوار سفارت رفتند. دو نفر از دانشجویان به کمک بقیه، خودشان را از دیوار بالا کشیدند و لبه آن ایستادند. همزمان صدای تشویق جمعیت پای دیوار، به هوا رفت. آن دو جوان، بی‌محابا به داخل حیاط سفارت پریدند و بی‌درنگ به طرف در آهنی دویدند. همزمان فرمانده تفنگ‌داران و محافظان سفارت با دیدن صحنه، فریاد گوش‌خراش خودش را به سر محافظان آوار کرد. دانشجویها با شجاعت، تهدید لوله اسلحه‌هایی که به سوی‌شان نشانه می‌رفت، نادیده گرفتند و در چشم بر هم زدنی، در اصلی سفارت را بر روی معترضان گشودند. موج خروشان تظاهرکنندگان به داخل محوطه سرازیر شد. تفنگ‌داران وحشت‌زده از جلوی سد شکسته، عقب نشستند و دیگر از فریادهای عصبی درجه‌داران امریکایی هم کاری ساخته نبود، در آن لحظات به خوبی درک می‌کردند که ایستادگی و مقاومت کار احمقانه‌ای است که وخامت اوضاع را بیشتر کند. پشت سر دانشجویان، اقشار مختلف مردم که جلوی سفارت تجمع کرده بودند، با هیجان به محوطه داخلی ساختمان پا گذاشتند. کمیته هماهنگی دانشجویان، در اولین اقدام به گروه‌های کاری از پیش برنامه ریزی شده، تقسیم شدند. تظاهرکنندگان به آرامی داخل محوطه حرکت می‌کردند و در حمایت از رهبری انقلاب و تسخیر سفارت، شعار می‌داد. گروهی از دانشجویان که وظیفه کنترل در ورودی و پاک‌سازی و خروج نیروهای غیر دانشجویی را به عهده داشتند، با احتیاط و بدون کوچکترین درگیری، مردم عادی را به آرامش و خروج از سفارت دعوت کردند، ساعتی بعد با خروج معترضان عادی، در اصلی سفارت به روی آمد و شد افراد بسته شد. پس از آن هر گونه ورود و خروج با اجازه سرگروه‌ها و استفاده از اسامی رمز، انجام می‌شد. یکی از دانشجویان محافظ، قفل و زنجیر جدیدی به پشت در بست. با توزیع کارتهای شناسایی، کار بازرسی و تشخیص هویت افراد آسان‌تر شد.

اولین اقدام داخلی دانشجویان، خلع سلاح نگهبانان و تفنگ‌داران محافظ سفارت و کنترل تمام درها و راه‌های ورودی ساختمان بود. دانشجویان گروه حفاظت، بی آنکه با مقاومتی روبه‌رو شوند، اسلحه‌ها را از دست تفنگ‌داران گرفتند و جلوی درها مشغول پاسداری شدند. چند نفر از آنها با قطع کابل دوربینهای مدار بسته‌ای که از سر دیوارهای داخلی، عملیات دانشجویان را زیر نظر داشت، مانع دید مأموران حفاظتی مستقر در ساختمان مرکزی شدند. گروهی دیگر از دانشجویان مکانهای مهم و مجاور ساختمان مرکزی را به تصرف در آوردند و کارکنانش را با چشم‌بند به فضای باز منتقل کردند.

صف گروگانهای سفارت به شور و هیجان دانشجویان داخل محوطه افزود و اعتماد به نفسشان را بالا برد. گروه محافظان گروگانها، پس از چرخاندن بی‌هدف کارکنان در محوطه و مختل کردن قدرت جهت‌یابی آنان، به سمت بازداشتگاه موقتی، در زیرزمین ساختمان انبار و تدارکات، هدایتشان کردند. ساختمان مرکزی که محل حفظ و نگهداری اسناد محرمانه، مذاکرات سری و مخابرات سفارت بود، چون دژی غیر قابل نفوذ، در مقابل تلاشهای دانشجویان مقاومت می‌کرد. تنها چاره‌ای که به ذهن آنان می‌رسید، استفاده از قیچیهای آهن‌بر و وسایل برش بود. دقایقی بعد با رسیدن وسایل مورد نیاز، دانشجویان مشغول شکستن و بریدن میله‌های پنجره زیرزمین ساختمان مرکزی شدند.

سرایدار نمی‌توانست باور کند، چطور امکان داشت که چند جوان بیکار و شورشی، سفارت را به کنترل خود در آورند؟ حرکت بین دوربینها تمرکزش را از بین می‌برد. هیجان‌زده یکی از دوربینها و سه پایه‌اش را از جا بلند کرد و در طول اتاق جلو و عقب رفت تا بهترین موقعیت را، برای دیدن صحنه‌های آشوب پیدا کند. با دیدن صف گروگانها، لرزش خفیفی تمام بدنش را لرزاند. صبح که برای خرید روزنامه بیرون رفته بود، با اتفاق مشکوکی روبه‌رو نشده بود، همه چیز تکراری و یکنواخت بود. با خودش فکر می‌کرد که یکسال پیش هم، پس از فرار شاه ایران، درست شبیه همان اتفاق رخ داد. اما غائله طولی نکشید و به سرعت با حضور پلیسهای ایرانی و تفنگ داران امریکایی، چند جوان افراطی و آرمان‌گرا دستگیر شدند و همه چیز به خوبی و خوشی پایان یافت.

بدنش خیس عرق شد، سه پایه دوربین را زمین گذاشت، با دستهای لرزان سیگاری گیراند و سعی کرد با چند پک عمیق و پی‌درپی، خودش را آرام کند. سرعت عمل اشغالگران و سازمان‌دهی سریع آنان، تحسین برانگیز بود. شک نداشت که برنامه‌ریزی چند ماهه گروهی با تجربه، پشتیبان آن عملیات بود. به ساعتش نگاه کرد، احتمال زیادی می‌داد که تلاشهای دیپلماتیک کاردار و سفیر و بقیه افراد با نفوذ سفارت هم، به جایی نرسیده باشد. با ناامیدی پای پنجره ایستاد، با دوربین به محوطه نگاه کرد. دوستانش را می‌دید که زیر باران پاییزی و با حفاظت جوان شورشی، به نقاط نامعلومی منتقل می‌شدند. حتی محمدیوسف، آشپز پاکستانی سفارت را هم گرفته بودند، با قد کوتاه، صورت تپل و سبزه و شکم برآمده‌اش، انتهای صف دستگیرشدگان حرکت می‌کرد. ناشیانه دوربینش را از لای نوارهای پرده کرکره به چپ و راست حرکت داد. گروهی از کارکنان امریکایی را زیر درختان کاج دید، دوباره سه پایه را زمین گذاشت. چرخید و به وسایل اتاق نگاه کرد. باید با آرامش فکر می‌کرد، خودش را روی کاناپه انداخت، سیگار دیگری گیراند، چه اتفاقی افتاده بود؟ به چه شواهدی دقت نکرده بود؟ چرا سایر رابطان غفلت کرده بودند؟ آنها هم به اندازه او مقصر بودند. سعی کرد از بایگانی ذهنش تصاویر به دردخور یک ماه اخیر را بیرون بکشد و آن را تحلیل کند. دنبال سرنخ می‌گشت، نیم‌خیز شد و برای تحریک حافظه‌اش، دفترهای یادداشت ماه گذشته را از داخل کشوی میز، بیرون کشید و آنها را ورق زد. تیتراها و خبرهای روزنامه‌ها، مشاهدات خیابان، بخش اخبار و اطلاعات رمز شده ارسالی و دریافتی، همه را به دقت مرور کرد. با مطالب غیر عادی و قابل توجهی روبه‌رو نشد. با درماندگی چند پک به سیگارش زد، کشوری که کمتر از یکسال از عمر انقلابش می‌گذشت، چطور می‌توانست آرام و عادی باشد؟ چه اشتباه و بی‌دقتی در مشاهده و ثبت حوادث آن روزهای مهم، رخ داده بود؟ دفترها را روی میز ریخت و دوباره پای پنجره رفت.

باران ریز و سمجی می‌بارید و از درزهای پنجره نفوذ می‌کرد. صدای جمعیت جلوی سفارت به خوبی شنیده می‌شد. سرایدار دوربینش را به پشت ردیف کاجهای پیر و سر به فلک کشیده، چرخاند. افرادی با جعبه‌هایی بزرگ و کوچک بین انبار و ساختمان شماره دو رفت و آمد می‌کردند، برای آنکه بهتر ببینند، خودش را به منتهی‌الیه سمت چپ اتاق چسباند، اما فایده‌ای نداشت، نمی‌توانست نیت اشغالگران را تشخیص دهد. از دیدن آن همه جابه‌جایی وسایل و پرسه زدن بی دلیل اشغالگران به دور ساختمان مرکزی خسته شد. سه پایه را زمین کوبید و عصبی به سمت آشپزخانه رفت، شیشه قهوه را برداشت و با بی‌دقتی چند قاشق قهوه، و مقداری آب داخل ظرف قهوه‌جوش ریخت و دوشاخه‌اش را به برق زد. بعد به اتاق کارش برگشت، با نگرانی به وسایل و تجهیزات مخابراتی و جاسوسی کنار کاناپه، خیره شد. باید هر چه زودتر برای اختفای وسایل، فکری اساسی می‌کرد.

□

صدای شعارهای دانشجویان به خوبی در ساختمان مهر و موم شده مرکزی می‌پیچید و همه کارکنان را نگران می‌کرد.

- مایک کجاست؟ کسی مایک را ندیده؟

- احتمالاً طبقه اوله.

لیمبرن به دنبال کارمند قسمت مخابرات و رمز، در راهروی شلوغ طبقه دوم چرخید، در مسیر حرکتش از تفنگ‌داران خواست تا هر چه زودتر پشت در آهنی طبقه اول مستقر شوند و پس از مسدود کردن راه ورود و سرگرم کردن اشغالگران، فرصتی برای نابودی اسناد فوق سری و محرمانه، ایجاد کنند. بعد به سمت طبقه اول رفت و دستور داد تا هر چه سرپهتر دستگاههای کاغذ خردکن را کار بیندازند. کارکنان با عجله اسناد و مدارک را از فایلها و صندوقهای غول‌پیکر بیرون می‌کشیدند و پای دستگاههای خردکن می‌ریختند.

- مایک، لعنتی، کدوم گوری رفتی؟

یکی از کارکنان که از جلوی اتاق شیشه‌ای عبور می‌کرد، مایک را که مشغول جمع آوری اسناد و مدارک بود، صدا زد.

- مایک بیا بیرون، جان کارت داره.

مایک از اتاق خارج شده و به سمت لیمبرن رفت.

- با من کاری داشتی؟

- معلومه کجا هستی؟

- داشتم اتاق شیشه‌ای را پاک‌سازی می‌کردم.

- اتاق را ول کن، برو پای دستگاه مخابره خبر، پیامهای رمز شده را سریع از بین ببر. دقت کن چیزی باقی نمونه. در ضمن برای امور خارجه پیغام بفرست و بگو قضیه جدی شده. بگو باید با مقامات ایرانی تماس بگیرن. تمام طول موجهها و کدها و رمزهای رابطان شبکه را هم نابود کن. چیزهای به درد خوری که ممکنه گیر اینها بیفتند، از بین ببر. به ادوارد بگو، اگر فرصت کرد سری به بایگانی بزنه. بگو پاسپورتها و ویزاها را جمع آوری کنه و از بین ببره.

مایک به سمت اتاق مخابرات دوید، جان لیمبرن به اتاقش برگشت و از پنجره به تحرک و تلاش دانشجویان خیره شد. یکباره صدای شکسته شدن چند شیء فلزی و خرد شدن شیشه‌های در زیرزمین، به گوشش رسید، لیمبرن محافظان مسلح را صدا زد و به طرف پله های زیرزمین دوید. تفنگ‌داران هیجان‌زده و مضطرب، خشاب‌های تفنگشان را جاسازی کردند.

- چی شده؟

- پنجره زیرزمین را شکستن، دارن وارد ساختمان می‌شن.

- با گاز اشک آور جلوی شان را بگیرین.

تفنگ‌داران به سمت زیرزمین حرکت کردند، تنها نگرانی لیمبرن بی‌اطلاعی مقامات امور خارجه ایران، از بازیگران حادثه سفارت بود. با خودش فکر می‌کرد که پس از ختم ماجرا، گزارشی از بی‌کفایتی شبکه رابطان اطلاعاتی سفارت، تهیه کند. در آن چند روز گذشته، به جز گزارش لینگن که آن هم لحن ملایمی داشت، تیزبینی و هشدار در سایر گزارشها، به چشم نمی‌خورد. یکی از کارکنان داخل راهروی اداره بایگانی اسناد، صدایش زد و با نگرانی گفت: «دیوید بالاخره موفق شد با یک از مقامات ایرانی تماس بگیره.»

- خب چی شد؟

- اظهار بی‌اطلاعی کردند.

- بگو با امور خارجه ایران تماس بگیرن، بگو اگر می‌خواهند روابط تیره و تار نشه، هر چه زودتر به این مسخره بازیها خاتمه بدهند. به جرج بگو با خط مستقیم، واشنگتن را برایم بگیره.

دریچه‌های فولادی و بزرگِ گاو صندوقهای لبریز از مدارک فوق سری، یکی پس از دیگری، توسط کارکنان گشوده و در چشم به هم زدنی، اسناد سری اشخاص حقیقی و حقوقی به دندانهای تیز و سیری ناپذیر دستگاه‌های خردکن، سپرده می‌شد. رفته رفته کوهی از پودر کاغذ، درون سطلهای بزرگ و جادار، انباشته شد. لیمبرن به اتاقش برگشت و منتظر ماند.

- جان! هیچ فایده‌ای نداره، تمام مقامات ایرانی اظهار بی‌اطلاعی می‌کنند. به نظر افراد آشوب طلبی هستند که به هیچ فرقه و گروهی وابسته نیستند.

لیمبرن که سعی داشت به خوشبینانه‌ترین شکل، تصاویر پایان غائله را در ذهنش بیافریند، با دلخوری به مسئول دفترش جواب داد: «مگه می‌شه؟» به طرف پنجره حرکت کرد و سرش را چرخاند و ادامه داد: «امکان نداره» به دختران جوانی که میان بقیه اشغالگران می‌دویدند و به آنها کمک می‌کردند، خیره شد و گفت «مگر می‌شه این مزدورها به حزب و گروهی وابسته نباشند. حتماً از جایی پول گرفتند و تحریک شدند تا روابط ما را با ایران خراب کنند، ممکنه از گروههای چپ و مارکیستها باشند.»

با صدای تلفن به سمت میزش برگشت، گوشی را برداشت و با شنیدن خبرهای ناامید کننده از حضور مهاجمان در زیرزمین و تهدید برای باز کردن در، دستها و پاهایش یخ کرد. به ساعت دیواری خیره شد. هنوز تعداد زیادی صندوق اسناد محرمانه، در طبقه دوم وجود داشت که دست نخورده باقی مانده بود. لیمبرن به سمت پله‌ها و راهروی طبقه اول دوید و همزمان صدای شلیک گاز اشک آور و گفت و گوی بلند دانشجویان و مأموران محافظ در سالن پیچید. جان دهها امریکایی در اختیار آنان بود و بی‌اعتنایی به خواست جوانان ایرانی اوضاع را بدتر می‌کرد. دانشجویان از نیروهای امریکایی می‌خواستند تا هر چه زودتر، بدون مقاومت، خودشان را تسلیم کنند.

□

صدای الله‌اکبر و شادمانی دانشجویان در راهروها و اتاقها می‌پیچید و تفنگ‌داران را به هراس می‌انداخت. یکی از دانشجویان با مهارت خاصی گلوله‌های گاز اشک آور را دوباره به سمت محافظان و کارکنان سفارت، پرتاب می‌کرد. دقایقی بعد، آنان تفنگ‌داران را خلع

سلاح کردند و پیش آمدند. گروگانها با چشمها و دستهای بسته برای انتقال به خارج از ساختمان به صف شدند، یکی از کارکنان عالی رتبه که به شدت عصبانی بود، با لحن تهدیدآمیزی روبه دوستانش، چند بار تکرار کرد:

-The police will come and this matter will finish

یکی از دانشجویان که مسئول انتقال گروگانها بود، رو به دوست مترجمش گفت: «چی شده؟ چی می‌گه؟»

- هیچی، می‌گویند پلیس می‌آید و قضیه را فیصله می‌دهد.

- بهش بگو نگران نباشد، همگی در امان هستند، به همگی آنها روحیه بده.

یکی دیگر از کارکنان سفارت که سفید پوست و موبور بود در حالی که دستانش را پس می‌کشید و اجازه طناب پیچ کردنش را نمی‌داد با نگرانی تکرار می‌کرد: «شما نمی‌دانید که دارید چه کاری انجام می‌دهید!» مترجمان به سرعت میان گروگانها رفتند و سعی کردند با دلداری بقیه گروگانها، موج یأس و ناامیدی را از بین ببرند و جلوی اقدامهای عجولانه و خطرناک احتمالی آنان را بگیرند.

دانشجویان با خلع سلاح محافظان زیرزمین، فاز دوم عملیات خود را آغاز کردند. تعدادی از آنان، خودشان را به پشت در خاکستری و فولادی منتهی به طبقه اول، رساندند. گروهی از کارکنان وحشت‌زده امریکایی پشت در، تلاش می‌کردند تا انگیزه واقعی اشغالگران را درک کنند و راهی برای مذاکره بیابند.

- ما قصد نداریم به کسی صدمه بزنیم، بهترین راه این است که بدون مقاومت در را باز کنید.

چند لحظه بعد صدای لرزان و مضطرب جان لیمبرن که سعی داشت جمله‌های فارسی را بدون خطا ادا کند، به گوش دانشجویان رسید.

- آیا همراه شما کسی از مقامات دولتی حضور داره؟

- نه، ما با دولت کاری نداریم، هیچ وابستگی به دولت ایران نداریم.

- آیا کسی از اعضای شورای انقلاب با شما هست؟

- نه، ما تعدادی دانشجوی دانشگاههای ایران هستیم که به عملکرد دولت امریکا اعتراض داریم.

- ولی این کار شما خلاف مقررات و قوانین بین‌المللیه.

- قوانین بین‌المللی را اول شما نقض کردید، ما قصد نداریم به کسی آسیب بزنیم، دوستان شما در اختیار ما هستند. بهتره هر چه زودتر خودتان را تسلیم کنید.

- امکان داره خودتان را به ما معرفی کنید؟

- ما دانشجویان مسلمان پیرو خط امام خمینی هستیم.

- شما چه تقاضایی دارید؟

- می‌خواهیم دولت امریکا هر چه زودتر شاه جنایتکار را به ایران تحویل بدهد.

جان لیمبرن که احساس می‌کرد در اولین مذاکره شکست خورده است، مقاومت بیشتر را جایز نمی‌دانست، نمی‌توانست مسئولیت‌جان عده‌ای از دوستانش را به عهده بگیرد. هرآن ممکن بود اتفاق ناگواری رخ دهد. بی‌درنگ دستور داد تا در فولادی به روی اشغالگران باز شود. لحظاتی بعد با صدای حرکت خشک اهرمهای قطورو فلزی پشت در، راه عبور دانشجویان به طبقه اول باز شد و صدای الله‌اکبر در راهرو پیچید. کارکنان و بقیه تفنگ‌داران بدون مقاومت، خودشان را تسلیم کردند. ساعت دو بعدازظهر، نفوذ به قلب ساختمان مهم و مملو از اسناد مرکزی، آغاز شد. در مدت کوتاهی با کمک چند کلیدساز امین و ماهر، بعضی از گاو صندوقها باز شد و بلافاصله گروهی از دانشجویان مسلط به زبان انگلیسی کار ترجمه اسناد و اطلاعات باقی‌مانده را آغاز کردند. گروهی دیگر سراغ وسایل سمعی و بصری، کامپیوترها و دیسکتهای بخش آرشیو رفتند و برای شروع کار، سعی کردند مطالب گد شده را رمزگشایی کنند. طبق سازماندهی قبلی، گروه تبلیغات و اطلاع رسانی دانشجویان پیرو خط امام، در طبقه دوم ساختمان، کار تماس با روزنامه‌ها و رادیو و تلویزیون را به عهده گرفتند.

□

دفتر تحریریه روزنامه پرآمدو شد بود، لحظاتی بعد زنگ سمج تلفن یکی از اعضای بی‌حوصله تحریریه را به سمت خودش کشاند.

- الو بفرمایید، اینجا بخش خبر رادیوست.

- می‌خواستم با سردبیر بخش خبر صحبت کنم.

- شما؟

- من یکی از دانشجویان مسلمان پیرو خط امام هستم.

- از کجا تلفن می‌کنید؟

- از سفارت سابق امریکا و لانه جاسوسی فعلی، تماس می‌گیرم.

نویسنده بخش خبر در حالی که از لحن جدی و سمج تماس گیرنده، خنده‌اش گرفته بود، مکث کرد و بعد با خونسردی گفت «الآن

که وقت شوخی نیست! شما هم حوصله دارید؟»

- شوخی چیه، تلفنو بدید سر دبیر.

تجربه و فضای حرفه‌ای شغلش اقتضا می‌کرد تا بیشتر از آن کوتاهی نکند، با لحن جدی‌تر جواب داد: «گوشی دستتون باشه» و با خودش فکر کرد که برای طنز و تنوع هم که شده برای لحظاتی حال و هوای خشک اتاق سردبیر را تغییر می‌دهد. خط را به اتاق مسوول خبرها وصل کرد.

- الو بفرمایید، من سردبیر بخش خبر هستم، لطفاً پیام خود را تکرار کنید.

- ما سفارت امریکا را اشغال کردیم.

- حتماً شوخی می‌کنید؟

- اگر زحمتی نیست، شماره تلفنهای سفارت را از دفترچه راهنمای تلفن پیدا کنید، منتظر تماس شما هستم.

صدای بوق ممتد در گوش سردبیر پیچید، گوشی را از گوشش دور کرد و به آن خیره شد. خبر به شدت اغراق آمیز و دور از ذهن بود، با این حال از دوستانش خواست تا صحت خبر را پیگیری کند.

- بگو با سفارت امریکا تماس بگیرن.

- چطور مگه، حرفش را باور کردی؟

- فکر می‌کنم خبرهایی باشه.

چند لحظه بعد با شنیدن خبر صحت تماس دانشجویان از داخل سفارت امریکا، اتاق مسئول بخش خبر رادیو، غلغله شد. سردبیر که سر از پانمی‌شناخت، با اشتیاق وصف ناپذیری از همکاران کنجکاوش خواست تا سکوت کنند، بعد کاغذ و قلمش را برداشت و از سخنگوی دانشجویان مستقر در سفارت خواست تا درباره اقدامشان صحبت کند.

... ببخشید حق با شما بود. این‌طور که معلومه خبر جدیدی دارید، پیام شما چیه؟

- دانشجویان پیرو خط امام اولین اطلاعیه خودشان را صادر کردند، در این اطلاعیه به انگیزه‌های این اقدام اشاره شد.

- ممکنه اطلاعیه را برای ما قرائت کنید؟

- گوشی دستتان باشه.

فصل یازدهم

محمد از تپه نسبتاً مرتفع و مشرف به شهر بوکان بالا رفت. با آنکه هوا خنک شده بود، اما تصمیم داشت از فرصت پیش آمده استفاده کند و زیر تابش مستقیم آفتاب نیمروز با آب خنک چشمه، عرق و خستگی چند روز کار را از تنش پاک کند. از کنار درختچه‌های تمشک گذشت و پای تخته سنگی رسید که در زیر آن، آب چشمه‌ای زلال از نهر باریکی به استخر کوچک و دست ساز رزمندگان، سرازیر بود. محمد روی تخته سنگ ایستاد و چند بار هوای شفاف و پاک کوهستانی را به ریه‌هایش فرو داد، بعد به شهر بوکان که چون کودکی معصوم در میان بازوان سفید و برف‌گیر کوههای اطراف لمیده بود، نگاه کرد. از وقتی فرماندهی سپاه سقر را هم پذیرفته بود، سازماندهی نیروها، نظم و ترتیب بهتری پیدا کرده بود و آموزشهای نظامی با جدیت پیگیری می‌شد. ثمره هماهنگی سپاه با سایر نیروهای نظامی، آرامشی بود که منطقه آشوبزده بیشتر از هر زمانی به آن احتیاج داشت. دلش می‌خواست تمام مناطق ایران از جمله کردستان، برای همیشه در آسایش به سر می‌برند و هیچگاه رنگ ناامنی به خود نمی‌دیدند.

محمد چرخید و از تخته سنگ پایین پرید و قبل از آنکه از راه باریک بین درختها و درختچه‌ها پایین برود، برای هم‌رزمش که دورتر از او مشغول چیدن میوه‌های جنگلی بود، دست تکان داد و به استخر کوچکشان اشاره کرد. آب چشمه از ارتفاع سه متری، روی گودالی به عرض و طول یک متر می‌ریخت و آن را لبریز می‌کرد و از راه باریک انتهای آن به پای علفزارها جاری می‌شد. محمد پیراهنش را به شاخه درختچه ای بزرگ، آویخت و پاچه شلوارش را تا زانو بالا زد، دست و صورتش را با آب سرد و زلال حوضچه شست و زیر بغلش را آب زد. برای لحظاتی ریتم نفس‌هایش کوتاه و تند شد. انگار آهن گداخته‌ای در آب فرو برده باشند. عضله‌های دستش اول کرخت و بعد منقبض شد و

ناگاه تمام خستگی از سلولهای بدنش بیرون ریخت و هوشیاری غریبی وجودش را پر کرد. خاطرات دور و فراموش شده و کهنه به ذهنش هجوم آورد. روی زمین نشست و پاهایش را تا زانو، داخل آب فرو برد. خنکای آب، وجودش را پر کرد، بعد سرش را چرخاند و جای سوختگیهای کتفش را تا جایی که امکان داشت، دست کشید و ماساژ داد. محل سوختگیها آنقدر عمیق بود که پس از سالها هنوز برای هر بیننده‌ای تازگی داشت. کلانتری پای تخته سنگ ایستاد، خودش را خم کرد و به گودال نگاه کرد. محمد متوجه او نشد. خنکای آب سلولهای حافظه‌اش را فعال کرد. یاد سالهای مبارزه پیش از انقلاب افتاد، سالهایی که در شرکت توانیر کرج به عنوان تکنسین برق مشغول به کار بود و با دوستانش اعلامیه‌های امام خمینی را تکثیر و توزیع می‌کردند. تصاویر دستگیری‌اش را به وضوح می‌دید. نیروهای امنیتی اتاق را زیر و رو کردند، محمد با دستهای بسته و در حالی که سوره حمد را زمزمه می‌کرد از پله‌های اتاقش پایین رفت و به چهره وحشت زده و شرمسار صاحبخانه نگاه کرد. مأموران ساواک، دستگاه فتوکپی‌اش را که سالها در خدمت تبلیغ نهضت اسلامی بود و از شهری به شهر دیگر می‌کشانند، پیدا کردند و به همراه بسته‌های اعلامیه داخل صندوق خودرو انداختند. تصاویر بعدی، پانزده ماه جهنمی در زندانهای انفرادی مزدوران شاه را یادآوری میکرد. پانزده ماه شکنجه‌های طاقت فرسا و تخریب روحی و روانی، پانزده ماهی که از هر روز آن، زخمی به یادگار داشت. بارانی از قطره‌های کوچک و پراکنده آب، روی گودال می‌ریخت.

به تصویر خودش در آب زلال گودال، خیره شد و روی سرش دست کشید. آن روزها با صبر و مقاومت، لب فرو بستن، توکل و تحمل زخم توانست مأموران را از پایاندازد و حکم آزادی‌اش را از آنان بگیرد، اما فعالیتها، این بار در کارخانه بیسکویت سازی و میان کارگران ادامه داشت. کلانتری با تعجب به گودال نگاه کرد. و از جلوی بوتۀ تمشک بلند شد و دهانش را پاک کرد و از راه باریک، خودش را به گودال رساند و گفت: «خوش گذشته، مثل اینکه خیال بلند شدن، نداری.» محمد به خودش آمد و پیراهنش را از روی شاخه کشید و روی زخمهای پشتش انداخت و جواب داد: «تو برو بالا من الآن میام.»

- چرا نمی‌ری توی آب.

- آبش تگریه. اگر هوا سرد نبود، می‌رفتم.

کلانتری حیرت‌زده از گودال دور شد و به سمت درختچه‌های زالزالک رفت.

- اینجا را نگاه کن، تا حالا زالزالک به این بزرگی دیده بودی؟

محمد عکس‌العملی نشان نداد، حتی دستش را هم برای گرفتن میوه جنگلی دراز نکرد. کلانتری احساس می‌کرد چیزی را از او مخفی می‌کند، به روی خودش نیاورد، قبلاً چیزهایی از آثار شکنجه روی کمر محمد شنیده بود. برگشت و از راه باریک بالا رفت و پشت بوته‌های بلند خودش را مخفی کرد. محمد با نگرانی و احتیاط چشم گرداند، دوستش را ندید، شتاب‌زده از پای گودال بلند شد. پیراهنش را روی شانه انداخت و پشت به درختچه‌ها، برای آخرین بار، بازوهایش را دست کشید و شست. محمود از پشت شاخه‌ها به وضوح جای زخمها را می‌دید. در آن سالها که گهگاهی شنونده خاطرات هم بودند، هیچگاه از دهان او، گله‌ای از شکنجه‌ها و فشارهای روحی دوران زندان نشنیده بود. چون دریایی ژرف و آرام می‌نمود. محمد لباسش را پوشید و قبراق و سرحال، از راه باریک بین بوته‌ها، بالا رفت.

فصل دوازدهم

زنگ تلفن ممتد و سمج صدا می‌کرد. در خواب و بیداری، از اینکه سیم تلفن را از پریز بیرون نکشیده بود، خودش را سرزنش کرد. پس از سفری طولانی و هفته‌ها دوری از خانواده، حوصله شنیدن مزخرفات هیچ مزاحمی را نداشت. صحبت از معادن طلای تگزاس هم نمی‌توانست تکانش دهد. غلتی زد. کاترین روی تخت نبود. بوی کیک که به مشامش خورد، مطمئن شد که در آشپزخانه، مشغول آماده کردن صبحانه است.

دست دراز کرد، متکای دیگری برداشت و به گوشه‌هایش چسباند. کسی که پشت خط بود، بدون شک از رسیدن او با خبر بود، انگار او را می‌دید و با سماجت می‌گفت: «بسه دیگر چارلی، بلند شو، تنبلی نکن.» چند لحظه بعد زنگ قطع شد، گوشی تلفن دست کاترین بود و با آدم بی‌ملاحظه پشت خط حرف می‌زد. متکا را شل کرد.

... بله متوجه شدم، اما هنوز خوابه. نیمه شب از جورجیا برگشته، نمی‌شه ظهر تماس بگیرید؟ حدسش درست بود، فقط ژنرال ویلسون می‌توانست آن طور گستاخ و بی‌رحم باشد. او هر لحظه که اراده می‌کرد، مزاحم زیردستانش می‌شد.

... بله، لطفاً گوشی دستتان باشه.

چند لحظه بعد لحن دلجویانه و شرمنده کاترین خواب را از سرش پراند.

... چارلی معذرت می‌خواهم، واقعاً منو ببخش.

جوابی نداد، فقط دست چپش را به علامت تسلیم از روی متکا بلند کرد، طاقباز شد و متکا را پرت کرد روی کاناپه. کاترین پرده‌های نازک تور را از جلوی پنجره، عقب کشید. هوا صاف و آفتابی بود، نور اتاق چشم را می‌زد. دستی به سروصورتش کشید. به زور بلند شد، از اینکه منتظرش می‌گذاشت، احساس خوبی داشت. کاترین از اتاق خارج شد. سرهنگ خودش را روی کاناپه انداخت، گوشی تلفن را از روی میز کوچک برداشت و با لحنی خشک و معترض سر صحبت را باز کرد.

... چارلی گوش کن، عذر می‌خواهم که بیدارت کردم، کار مهمی پیش آمده، خودت می‌دانی که فقط در این مواقع حق دارم مزاحمت ایجاد کنم...

چشمانش را بست و سعی کرد ته مانده خواب را از دست ندهد. کلمه «دیوانه» نوک زبانش بود، اما خودش را کنترل کرد، پس از مکثی طولانی وسط حرفش پرید.

- ببینم شما خبر دارید که تازه دیشب از یک عملیات تمرینی سنگین برگشتم؟

- می‌دونم چارلی.

- خبر داری که برای این عملیات دو هفته تمرین شبانه‌روزی داشتیم؟

- خبر دارم چارلی. ولی تا بعدازظهر باید خودت را برسانی جورجیا، کار مهمی پیش آمده.

- امروز ظهر با بچه‌ها و کاترین قرار گذاشتیم نهارو بیرون بخوریم.

- واقعاً متأسفم چارلی، ولی وضعیت مهمی پیش آمده، فرمانده نیروی زمینی اصرار داره که هر چه زودتر گروه دلتا خودش را برای عملیات آینده ناتو آماده کنه.

سرهنگ که نسبت به نیروی دلتا مثل بچه‌هایش تعصب داشت، خودش را جابه‌جا کرد و رسمی‌تر نشست.

- از کدام عملیات حرف می‌زنی؟

- ببین چارلی از پشت تلفن نمی‌شه همه چیز را برایت توضیح بدم.

سرهنگ به پنجره و هوای آفتابی و ساعت روی دیوار نگاه کرد. صدای دخترها از طبقه اول بلند بود.

... ببین خودت می‌دانی که گروه دلتا برای هر عملیاتی آمادگی داره. حتی اگر آن سر دنیا باشه، فقط کافیه که زمان عملیات را به ما خبر بدهند.

- چارلی هنوز متوجه موضوع نشدی، من به توانایی تو و گروهت ایمان دارم، اما مسئله بی‌اطلاعی مقامات نظامی اروپا از آمادگی شماست. آنها می‌خواهند از شما تست بگیرند، می‌خواهند شاهد زیرکی و سرعت مانور گروه باشند.

ادامه صحبت فایده‌ای نداشت، احتمالاً اوضاع پیش آمده بسیار حساس‌تر از آن بود که فکرش را می‌کرد. در آن سالهایی که به خاطر منافع دولت آمریکا در نقاط مختلف جنگیده بود، به یاد نداشت که فرصتی برای انتخاب به آنها داده باشند. با لحن سرد و خشنی گفت: «باشه سام، کافیه، حرکت می‌کنم.»

- خوشحالم که رضایت دادی، باید به اروپاییها همه چیز را ثابت کنی، می‌فهمی چی می‌گم؟...

رگ خواب سرهنگ را می‌دانست، خوب می‌توانست تحریکش کند، از تعصبی که نسبت به گروه دلنا داشت، به خوبی آگاه بود. قرار شده یک شورای نظارت برای سنجش توانایی گروه تشکیل بشه. سازمان سیا، اف.بی.آی. بخش کمکهای خارجی وزارت انرژی، نیروی مخفی، اداره مبارزه با تروریسم وزارت خارجه، وزرات خزانه داری، وزرات دادگستری، سرویس هوابرد ویژه، هر کدام یک نماینده توی شورا دارند. البته خود من هم هستم.

- پس این طور که معلومه، قضیه خیلی جدیه.

- آره چارلی، یادت باشه که گروه دلنا باید به عنوان یک سرمایه ملی و امریکایی، قابلیت خودش را نشان بدهد. چارلی! این گروه، آزمایشهای استاندارد خودش را بر اساس استانداردهای «کتاب سیاه» تنظیم کرده، بد نیست که توی مسیر پرواز تا جورجیا نگاهی به کتاب بیندازی. اگر توی گروهتان کسی هست که گرایش سیاسی داره یا به لحاظ روحی و روانی قابل اعتماد نیست، فکری به حالش بکن، متوجه منظورم که هستی؟

- می‌فهمم.

- پس زودتر خودتو آماده کن، تا یک ساعت دیگر از اداره می‌آیند دنبالت.

- یک ساعت خیلی کمه، لااقل اجازه بده نهار با بچه‌ها باشم.

- باشه چارلی، اشکالی نداره. ساعت یک بعدازظهر ماشین جلوی در منتظرته، به امید دیدار چارلی.

- خداحافظ سام.

گوشی را گذاشت و به ساعت روی میز نگاه کرد. دو ساعت فرصت داشت تا جشن کوچکی با خانواده‌اش برگزار کند. قبل از آنکه وارد آشپزخانه شود، کتاب استانداردهای آمادگی عملیات را از کشوی میزش برداشت. کاترین صبحانه مفصلی تدارک دیده بود.

- ژنرال ویلسون چی گفت؟

سرهنگ روی صندلی نشست، قهوه‌اش را مزه‌مزه کرد، بی آنکه نگاهش کند، کتاب را ورق زد و جواب داد: «از این جماعت چه انتظاری داری؟» کاترین نان تست شده را داخل بشقاب گذاشت و فنجان را از شیر لبریز کرد و گفت: «یعنی نهار هم نمی‌تونی با بچه‌ها باشی؟»

- خوشبختانه این فرصت را دیگه اجازه ندادم خراب کنن.

با غرور به کاترین نگاه کرد و برای آنکه روحیه‌اش را عوض کند، ادامه داد: «ویلسون می‌گفت کار بسیار مهمی را به عهده دلنا گذاشتند. انگار کاری از دست اروپاییها ساخته نیست.» کاترین که پس از شکست آمریکا در جنگ ویتنام و از دست دادن برادرش، هیچ علاقه‌ای به شغل نظامی‌گری نداشت، بی تفاوت به سراغ ظرفهای داخل کابینت رفت. سرهنگ خوب می‌دانست که نمی‌تواند روحیه کارترین را با آن حرفهای ظاهر فریب، عوض کند. نفس عمیقی کشید و ساکت شد.

سعی کرد رفتارش را درک کند، اما او بر خلاف کاترین، جنگهای دولت آمریکا را قبول داشت و آن را سربلندی می‌دانست که سزاوار رهبری مردم سیاره زمین بود. قهوه‌اش را سر کشید. اشتهای زیادی نداشت. تکه‌ای نان تست شده برداشت و روی آن قاشقی مربا مالید و خودش را با کتاب مشغول کرد. استانداردها برایش غریب نبود. بارها گروه دلنا، در تمرینهای قبلی از جمله تصرف هواپیما، آزادسازی گروگانها در فضای باز و بسته، تخریب ساختمانهای غیر قابل نفوذ، آزمونهای سخت آنها را انجام داده بود. با این حال نگران بود و بی دلیل دلش شور می‌زد. از پشت صندلی بلند شد و گوشی تلفن را برداشت. بچه‌ها لباس پوشیده و آماده در آستانه در ظاهر شدند. سرهنگ بکویت در حالی که شماره می‌گرفت، به آنها نگاه کرد و گفت: «برید توی ماشین، من و مامان الان میاییم.»

- الو دیوید، سلام، منم چارلی، ببخشید که از خواب بیدارت کردم، من دارم می‌روم جورجیا، کار مهمی پیش آمده، نه، این بار

تمرینی در کار نیست. خوب گوش کن، قضیه خیلی جدیه...

فصل سیزدهم

باد می‌وزید و قطره‌های باران شیشه‌ها را خط خطی می‌کند، تلاش سرایدار برای پاک کردنشان بی‌فایده بود، لحظاتی بعد دوباره خطوط بی‌رنگ باران، شیشه را تار می‌کرد.

سه پایه دوربین را زمین گذاشت و به ساعتش نگاه کرد. عقربه‌ها 2 بعد از ظهر را نشان می‌داد، به یاد اخبار نیم روزی افتاد، رادیو را باز کرد، هیچ خبری از اشغال سفارت به گوشش نخورد. دود سیگار را به ریه‌هایش کشید و عرق صورتش را پاک کرد. ریش توپی و مشکی اش را خاراند و شتاب زده به سراغ وسایلش رفت. قبل از هر کاری باید اتاق را جمع‌آوری می‌کرد. لورفتن رمزها و کدهای رابطان پایان غم‌انگیزی بود که تصاویر آن را در ذهنش پس می‌زد، انتظار تماس هم بی‌فایده و خطرناک بود.

دستگاههای فرستنده و گیرنده، بی‌سیمها و ابزار استراق سمع تلفنی را خاموش کرد و اتصالات پشت آنها را بیرون کشید. نوارهای تلکس، نوارهای ضبط مکالمه‌ها و مطالب رمزگذاری شده یک هفته اخیر را از داخل کسوهای میز جمع‌آوری کرد و داخل گونیهای کنفی برنج ریخت. نگهداری آنها مساوی با خودکشی بود. دفاتر یادداشت روزانه، تیرت خبرهای مهم روزنامه‌ها و اخبار رادیو و تلویزیون، مشاهده‌های روزانه خیابانی، مکالمه‌ها و شنیده‌های عمومی، نامه‌ها و بقیه مدارک، حتی اطلاعاتی که تاریخ مصرفشان گذشته بود، بسته بندی کرد و داخل گونیها انداخت، سیگاری گیراند و چند پک عمیق زد، یکباره نگاهش به عکسهای یادگاری خانواده و دوستانش، که در نیوجرسی و دانشکده وزارت دفاع انداخته بود، دوخته شد. تازه متوجه شده بود که در نگهداری از آنها، بسیار غفلت کرده است. همه را پای یکنواختی و کسالت روزهای پایانی مأموریتش گذاشت، شوق مرخصی، پاک کورس کرده بود. با عجله زیر شیشه میز را پاک‌سازی کرد. آسمان ابری و کدر، هنوز می‌بارید. به یاد دستگاه کوچک کاغذ خرد کن افتاد. آن را از داخل کمد دیواری بیرون کشید و لبه میز نصب کرد. اوراق و اسناد داخل گونیهای کنفی را روی میز ریخت و با عجله آنها را زیر تیغه‌های تیز دستگاه فرستاد.

با صدای زنگ در، رعشه‌ای بدنش را لرزاند. هراسان دستگاه را خاموش کرد و آهسته وارد اتاق نشیمن شد و از دریچه کوچک چشمی به ورودی نگاه کرد. مأمور خرید شرکت طبقه پنجم بود، گاهی بدون تلفن، سرزده سراغش می‌آمد و قبضه‌های عقب افتاده برق و آب را دستش می‌داد. خودش را عقب کشید. دو بار دیگر زنگ ممتد و سمج به صدا درآمد و بعد با قطع صدای پا روی پله‌ها، سرایدار نفس راحتی کشید و به اتاقش برگشت و بقیه مدارک را با دستگاه خردکن، از بین برد، بعد به یادداشت کارهای روزانه که به دیوار اتاقش چسبانده بود، نگاه کرد، روز پرکاری در پاساژ داشت که هیچ توجهی به آن نکرده بود. قصد داشت کارهای شخصی مهم‌تری مثل تماس با شهرستان و وخامت وضع بیماری زنش را بهانه کند. در آن لحظات فقط به نابودی اسناد و مدارک فکر می‌کرد. برگشت، بقیه تجهیزات مخابراتی را داخل گونیها جا داد. از پاک‌سازی به موقع اسناد سفارت مطمئن نبود، برای همین تصمیم گرفت تا قبل از آنکه از روی ردیف طول موجهای دستگاههای سفارت، به محل اختفای رابطان پی ببرند، وسایل را شبانه به خارج از شهر منتقل کند.

سطل کوچکی برداشت، اورکتش را پوشید، جمع‌آوری وسایل که تمام شد به آشپزخانه رفت و قهوه‌جوش را روشن کرد، بعد فندکش را برداشت و لباسش را پوشید، گونیها را پشت در کشید و از چشمی بیرون را نگاه کرد. پشت در و راه پله خلوت بود. در را باز کرد و گونیها را پشت بام برد.

باران ریز و تندی می‌بارید، برای احتیاط در را از داخل پشت بام قفل کرد. گونیها را از پشت کولرهای کوچک و بزرگ به سمت ضلع شرقی، که دید کمتری داشت، برد و مدارک و خرده کاغذهای گونی اول را داخل سطل فلزی سرازیر کرد. فندک روشن را زیر کاغذها گرفت، شعله‌های آتش را که دید، با خیال آسوده سیگاری گیراند و جعبه‌های کوچک میکرو فیلم را داخل سطل ریخت، بعد از داخل کیسه ای دیگر نوارهای ضبط صوت ریلی و کاست را بیرون کشید و روی زمین انداخت و با پاشنه کفش روی قاب آنها کوبید و خردشان کرد.

□

«بر دانش‌آموزان، دانشگاهیان، محصلین علوم دینی است که با قدرت تمام حملات خود را علیه امریکا و اسرائیل گسترش داده تا امریکا را وادار به استرداد این شاه مخلوع جنایتکار نمایند.» پیام امام به مناسبت سیزده‌آبان.

انقلاب اسلامی ایران که محصول نوین در پهنه مبارزات بین خلقها با ابرقدرتهای غارتگر بود، امیدی پرشور در دل ملت‌های دربند، زنده نمود و اسطوره‌ای از اعتماد به نفس و اتکای به مکتب و فرهنگ ملی را در جدال با امپریالیسم بخشید که حقیقتاً فتوحی بود بر طلسم کور بازی ابرقدرتها که حتی روشنفکران جهان مظلوم نیز، رهایی خود را نمی‌دیدند، مگر در سایه ابرقدرتی دیگر. انقلاب ایران موقعیت امریکا را در ابعاد سیاسی و اقتصادی و استراتژیکی در منطقه بر هم زده است. امریکای خونخوار که دهها سال است شیره جان ملت‌ها را مکیده و با آن

زندگی کرده، ناگزیر است برای به دست آوردن و حفظ منافع خود دست به تلاشهای مذبوحانه جدیدی بزند که از جمله نقش ژاندارمی دادن به مصر و بازی چهره‌های نظامی در کره جنوبی و یا سعد حدادهای جنایتکار در جنوب لبنان و حرکات و یورشهای سنگین اسرائیل و... توطئه‌های مختلف علیه انقلاب ایران در داخل و خارج کشور را می‌توان نام برد.

ما دانشجویان پیرو خط امام خمینی از مواضع قاطعانه امام در مقابل امریکای جهانخوار دفاع کرده و به منظور اعتراض به دسیسه‌های امپریالیستی و صهیونیستی، سفارت جاسوسی امریکا در تهران را به تصرف درآورده‌ایم تا اعتراض خویش را به گوش جهانیان برسانیم.

اعتراض به امریکا، به خاطر توطئه‌ها و دسیسه‌های ناجوانمردانه‌اش در مناطق مختلف کشورها و نفوذ در ارگانهای اجرایی مملکت و نقش مخرب و خانمان براندازش در برابر رهایی خلقهای منطقه از دام امپریالیسم، که هزاران انسان مؤمن و انقلابی را به خاک و خون می‌کشد.

«دانشجویان مسلمان پیرو خط امام» 1358/8/13

سرایدار صدای رادیو را کم کرد، قرص سردرد را ته گلویش انداخت و لیوان آب را سر کشید. شقیقه‌هایش تیر می‌کشید، جعبه خالی سیگار را مچاله کرد و گوشه اتاق انداخت، بعد خم شد و صدای رادیو را کم کرد. به مطالبی که از اولین اطلاعیه اشغالگران یادداشت کرده بود، خیره شد، هیچ نوع وابستگی حزبی روشن و راهگشا به چشم نمی‌خورد، اما انگیزه سیاسی آنان مشخص بود.

فضای اتاقش از دود سیگار کدر بود، بلند شد و جعبه‌های طناب پیچ شده را روی هم چید و نظم و ترتیبی به اتاق داد. فردا شب نزدیکترین زمانی بود که می‌توانست جعبه‌ها را با فولکس واگن یکی از دوستانش به خارج از شهر، در بخش جنوبی منطقه ورامین، منتقل کند. فکر می‌کرد که اگر در چند روز آینده، قضیه گروگان‌گیری فیصله نیابد، خطر لورفتن اطلاعات محرمانه، افزایش می‌یافت و حتی ممکن بود در مدت زمان کوتاهی، افراد شبکه دستگیر شوند و به خیل گروگانها بپیوندند. تصمیم گرفت فردا شب پس از اختفای وسایل، از همان جا با خانواده‌اش در نیوجرسی تماس بگیرد و موقعیتی را که در آن گرفتار شده بود، برای‌شان توضیح دهد. هول و هراس داشت که تا ماهها نتواند آنها را ببیند و این واقعیتی بود که به شدت آزارش می‌داد، دلش می‌خواست بسیار زودتر از مقامات امریکایی، واقعیت پیش آمده را با همسرش در میان بگذارد و برای شنیدن خبرهای آینده آماده‌اش کند. به دنبال جعبه سیگار لباسهایش را گشت، سالها قبل وقتی تحصیلش را در رشته تاریخ به پایان رساند، هیچگاه به ذهنش خطور نمی‌کرد که کنجکاو و علاقه به تمدنهای باستانی جهان، از جمله مشرق زمین، باعث استخدام او در وزارت دفاع شود. آن روزها درس تاریخ را به خاطر آشنایی با فرهنگ اقوام و ملل گوناگون، دوست داشت و در طول تحصیل بیشتر مشغله ذهنی‌اش، نوشتن مقاله‌ها و متن سخنرانی‌هایی بود که علت ظهور و سقوط اقوام آسیایی و خاورمیانه را بررسی می‌کرد.

جعبه سیگار را پیدا نکرد، پای پنجره برگشت، از پشت دوربین به محوطه سفارت نگاه کرد. هیچ اتفاق جدیدی نیفتاده بود. نگهبانان عوض می‌شدند، ظرفهای بزرگ غذا به نقاط مختلف حمل می‌شد. گروههای خبرنگار و روزنامه نگار در ساعات تعیین شده به بازدید می‌آمدند و کارهای روزمره دیگر، طبق برنامه انجام می‌شد. ساختمان مهم و حساس مرکزی نامشخص‌ترین آمدوشدها را داشت. دوربین را به سمت در بزرگ سفارت چرخاند و چشمش به گروههای تظاهرکننده‌ای افتاد که به پشتیبانی از اشغالگران شعار می‌دادند. از پشت سه پایه دوربین عقب رفت و خودش را روی کاناپه انداخت. ته مانده قهوه‌اش را مزه‌مزه کرد. بی‌اطلاعی از اوضاع، خطای تصمیم‌گیری را افزایش می‌داد. انفعال و انتظار، قیمتی گزاف داشت، برای همین تصمیم گرفت تا با تاریک شدن هوا، با دقت اطراف سفارت پرسه بزند. قطع شدن برنامه عادی رادیو، نظرش را جلب کرد، پیچ رادیو را چرخاند، گوینده با هیجان دومین اطلاعیه دانشجویان را قرائت می‌کرد. امیدوار بود که اطلاعیه‌های جدید قدری راهگشا باشد قلم و کاغذ برداشت، سؤالهای زیادی در ذهنش جولان می‌داد.

«... با نهایت افتخار به اطلاع ملت قهرمان ایران می‌رساند که تا این لحظه سفارت در اختیار ما بوده و عده‌ای از امریکاییها تسلیم شده و گروگان ما می‌باشند. از ملت عزیز می‌خواهیم که در این امر اسلامی و انقلابی ما را حمایت نموده و از ورود به محوطه سفارت خودداری نمایند.»

جمله‌هایی که نوشته بود، کنار یادداشتهای قبلی قرار داد، چیز قابل توجهی به چشمش نخورد، کاغذ را مچاله کرد و روی میز انداخت. به فاصله کوتاهی سومین اطلاعیه پخش شد و اضطرابش را افزایش داد.

«... اینک که سفارت امریکا، این مرکز توطئه علیه انقلاب اسلامی ایران را به تصرف درآورده‌ایم، موارد زیر را به اطلاع شما ملت عزیز

می‌رسانیم:

1- ساختمان اصلی سفارت در ساعت 1/5 بعدازظهر به تصرف کامل درآمد و تمام مزدوران امریکایی مستقر در آن که عده‌ای مرد و زن تفنگدار امریکایی حدود صد نفر می‌شوند، به گروگان گرفته شده‌اند (لازم به تذکر است که از انجام هر گونه عمل خشونت آمیز نسبت به آنها پرهیز شده است.)

2- هر چند که تصرف ساختمان با مقاومت سه ساعته و همراه با پرتاب گازاشک‌آور از جانب تفنگ‌داران امریکایی همراه بود، هیچگونه آسیبی به طرفین وارد نشد و دانشجویان با سعه صدر و ایثار، رنج بسیاری را بر خود هموار کرده و با آنها به شیوه اسلامی برخورد کردند.

3- برادر مبارز و روحانی مجاهد آیت‌ا... خونین‌ها به جمع ما پیوسته‌اند.

4- از نمایندگان وسایل ارتباط جمعی خواهشمندیم که در صورت تمایل جهت مصاحبه و کسب خبر ساعت 6 بعدازظهر به بعد، با معرفی نامه کتبی مراجعه نمایند.»

سرایدار با عجله به آشپزخانه رفت و ته قهوه جوش را داخل لیوانش خالی کرد، برگشت و بندهای آخر اطلاعیه را دوباره خواند، اعلامیه‌های جدید حاوی خبرهای بیشتری از وضعیت داخلی سفارت و رفتار اشغالگران بود.

«... بدین وسیله به اطلاع ملت عزیز می‌رسانیم:

1- در اتاق آخر طبقه دوم سفارت، اتاقی با درب آهنی و غیرقابل نفوذ تا ساعت 3/5 بعدازظهر در اختیار افراد مسلح و مزدور امریکایی بود و در این ساعت افراد مذکور تسلیم شدند. پس از مراجعه به داخل اتاق (که به وسعت صد متر مربع بود) متأسفانه مشاهده کردیم که اسناد بسیاری حاوی نامه و میکروفیلم توسط دستگاه مخصوص، خرد و غیرقابل استفاده شده است. این اتاق به احتمال زیاد مرکز اسناد سیا در ایران بوده است.

2- در ساختمان کنسولگری و در هنگام تصرف با مقاومت شش مسلح امریکایی روبه‌رو شدیم که در مدت مقاومت توانستند مقادیری از اسناد را با سوزاندن از بین ببرند و همچنین عده‌ای با در اختیار داشتن اسناد بسیاری موفق به فرار شدند، پس از تصرف کنسولگری مشاهده شده که در این محل به وسیله تلویزیون مدار بسته، خیابانهای اطراف سفارت کنترل می‌شده است.

3- طبق اطلاع رویتر از واشنگتن که روی تلکس دریافت شده است، یک هیئت ویژه در وزارت امور خارجه برای بررسی مسئله اشغال سفارت با شرکت کارشناسان مسائل خاورمیانه و به ریاست «هاروله ساندرس» مشاور وزیر امور خارجه تشکیل شده است. اینک باید پرسید که این اسناد حاوی چه حجم اطلاعات در رابطه با انقلاب اسلامی ایران می‌باشند، چه توطئه‌ها و طرحهایی علیه خلق مسلمان ما بوده است که مزدوران امریکایی این چنین با سرعت به نابودی آن پرداخته‌اند. آیا باز هم می‌توان وجود سفارتخانه امریکا در ایران را تحمل کرد و شاهد این توطئه‌ها بود؟ ما معتقدیم که تنها امام و ملت مبارز ایران هستند که می‌توانند در این مورد تصمیم بگیرند.»

سرایدار که به سرعت فرازهای اطلاعیه را یادداشت می‌کرد، زیر بعضی از جمله‌ها خط کشید، جواب تعدادی از سؤالها معلوم بود، گروگانها در سلامت کامل بودند، کارکنان مرکز اسناد فرصت کافی برای از بین بردن حجم زیادی از مدارک فوق سری و محرمانه را داشته‌اند، بی‌شک کارکنان بخش مخابرات هم کلیه کدها و رمزهای مرتبط با شبکه را از بین برده بودند. سرایدار زیر ستاد بحران، چند خط پررنگ کشید، آن نشانه‌ها به معنای اهمیت موضوع و هوشیاری دولت امریکا بود. رئیس ستاد، سرهنگ ساندرس را چند بار در بخش مطالعات تاریخی ساختمان وزارت دفاع دیده بود و در سالنهای سخنرانی و کنفرانس با دیدگاه او نسبت به منافع امریکا آشنا شده بود. از او تصویر مردی مصمم و قاطع و متکی به نفس داشت، کسی که در جنگهای گذشته امریکا از جمله ویتنام و کره، نقش اساسی و تعیین کننده داشت. دور اتاق چرخید. به ساعتش نگاه کرد، زمان پخش اخبار رادیوهای خارجی بود. با این حال حوصله نشستن و گوش دادن نداشت، باید سروگوشی آب می‌داد، رادیوی جیبی‌اش را برداشت و داخل جیب اورکت انداخت، نوارهای پرده کرکره را کپ کرد و شتاب زده به طرف جالباسی رفت. لباسهایش را پوشیده و کلاه کاموایی‌اش را روی سر کشید، به قیافه‌اش در آینه نگاه کرد. پوست گونه و پیشانی و دور چشمانش چین افتاده بود.

چشمان ماتش، شفافیت و شادابی چند روز پیش را نداشت. با احتیاط از آپارتمان خارج شد. با آنکه حوصله نقش بازی کردن، نداشت، تصمیم گرفت به جای آسانسور، از پله‌ها پایین برود، می‌دانست که انباردارها و مأموران خرید شرکتها، هنوز از پاساژ خارج نشده‌اند، امیدوار بود تا آنها را ببیند و از بیماری زنش و فشار کمرشکن تهیه دارو، بنالد و زمینه‌چینی غیبتهای احتمالی آینده را بکند. به جز دو کارمند شرکتهای طبقه هفتم و پنجم که با آنان احوالپرسی مختصری داشت، کسی را ندید. حتی از مأمور خرید سمج و فضول شرکت قطعه‌سازان که مثل کارآگاهی خصوصی در زندگی همه کنجکاوی می‌کرد، خبری نبود. به سرعت کیسه‌های زباله را جمع کرد و

پای تنها درخت چنار، جلوی پاساژ گذاشت. هوا سرد بود، کلاهش را پایین‌تر کشید، به دو طرف پیاده‌رو نگاه کرد، به جز چند جوان که دورتر از کلیسا، زیر چراغ سر در مغازه ورزشی، تجمع کرده بودند، کسی را ندید.

به سمت چهارراه به راه افتاد، برای دو نفر از فروشندگان دکه‌دار، دست تکان داد و از فروشنده جوانتر، دو بسته سیگار وینستون خرید و به راهش ادامه داد. هنوز زمین از بارش باران خیس بود، آب چاله‌های کوچک و بزرگ پیاده‌رو، نور چراغ مغازه‌ها را منعکس می‌کرد. سرایدار سیگاری گیراند و رادیو را از جیب اورکتش بیرون کشید و روشن کرد.

«... صدای ما را از رادیو مسکو می‌شنوید. گزارش رسیده از تهران حاکیست که دیروز صدها تن از تظاهرکنندگان در برابر سفارت آمریکا در تهران اجتماع کردند و خواستار تسلیم شاه مخلوع که برای معالجه اجازه ورود به آمریکا یافته است، می‌باشند. همچنین به مناسبت سالگرد کشتار دانشجویان دانشگاه تهران، تظاهراتی برپا شد. سال گذشته در چنین روزی دهها نفر از دانشجویان به وسیله سربازان رژیم شاه کشته شدند...»

دود سیگار را به داخل ریه‌هایش کشید، موج رادیو را عوض کرد و به گوشش چسباند تا بهتر بشنود.

«... به نقل از رادیو لندن: پنجاه کارمند سفارت آمریکا در تهران به گروگان گرفته شده‌اند. دیروز سیصد نفر دانشجوی، سفارتخانه آمریکا در تهران را اشغال کردند و می‌خواهند که آمریکا، شاه سابق را تحویل ایران بدهد تا محاکمه شود. دانشجویان می‌گویند که نگهبانان نظامی آمریکایی در دفاع از سفارتخانه از گاز اشک‌آور استفاده کردند، ولی عملشان مؤثر نبود. کاردار سفارت و رئیس آنها جزو گروگانها نیست. براساس گزارش خبرگزاری فرانسه، وزارت خارجه آمریکا حاضر نشده است نگهداری حدود پنجاه آمریکایی در سفارت آمریکا در تهران را گروگان‌گیری تلقی کند...»

سرایدار سر چهار راه توقف کرد و به سمت دکه روزنامه فروشی و صف طویل خریداران مشتاق چرخید و انتهای صف ایستاد. با چند شهروند معمولی، گرم صحبت شد، چیزی بیشتر از اخبار روزمره لابه‌لای حرفهایشان نبود. اما شور و هیجان آنان، نسبت به اعمال اشغالگران نگرانش کرد. مردم تهرانی اعتقاد داشتند که تصرف سفارت پاسخ به دولتی است که سالها با قلدری و قدرت نظامی، منافع ایرانیان را غارت و به تمدن و تاریخ آنان توهین کرده است. مسن‌ترها از تصویب قانون کاپیتولاسیون، حوادث دردناک سالهای سی‌ودو، کودتای آمریکایی نظامیان شاه و سقوط مصدق دل‌پری داشتند. حجم روزنامه‌های عصر به سرعت کم می‌شد. سرایدار روزنامه‌اش را خرید و زیر بغل زد و به سوی سفارت به راه افتاد. نرسیده به چهارراه، موج رادیو را چرخاند.

«... صدای ما را از رادیو کلن می‌شنوید: دیروز عده‌ای از دانشجویان در تهران به سفارت آمریکا هجوم آوردند و گروگانهای آمریکایی را با چشمهای بسته به زیرزمین سفارت منتقل کردند. دانشجویان که خود را طرفدار آیت‌الله خمینی می‌نامند، قصد دارند سفارت را تا هنگام تحقق درخواست خود در اشغال نگه دارند. براساس این گزارش چند تن از کارمندان ایرانی سفارت آزاد شدند...»

از چهارراه گذشت، به در اصلی سفارت که رسید، رادیو را خاموش کرد و نگاهش به سوی اعلامیه‌های روی دیوار چرخید. عده‌ای جلوی در اصلی سفارت تجمع کرده بودند، سرایدار آرام کنارشان ایستاد و به تیترو روزنامه‌ها نگاه کرد. سعی داشت سر صحبت را با بعضی از آنان باز کند. خودش را به جوان بلند قد کنار زنجیر رساند و گفت «اگر کمکی نیاز دارید، ما هم هستیم. همه کاری بلام، کار فنی، تأسیساتی، حتی باغبانی» جوان با کنجکاو، خیره به سرتاپای سرایدار نگاه کرد و جواب داد: «خدا خیرتون بده، ممنون، برادرهای زیادی توی سفارت کارها را انجام می‌دهند، به نیرو احتیاج نیست.»

- حالا کی گروگانها آزاد می‌شوند؟

- معلوم نیست، بستگی به رفتار دولت آمریکا دارد.

- می‌گویند آمریکا تهدید کرده!

- چیز تازه‌ای نیست.

- اگر به ایران حمله کنند چی؟

- نگران نباش، فکر آنجا را هم کردیم.

- گروگانها را چه کار می‌کنید؟

- خبر ندارم.

جوان رغبتی به هم صحبتی نداشت. سرایدار از دور شد و جلوی پلاکاردها و پوستره‌های جدیدی که به در اصلی چسبانده بودند، ایستاد و به شعارهای تند و تیز و ناامیدکننده نگاه کرد. حیرت زده بود که چرا مقامات امریکایی تا آن لحظه نتوانسته‌اند با اشغالگران مذاکره کنند و به آن غائله خاتمه دهند.

برگشت و از جلوی حامیان اشغالگران عبور کرد و به راهش ادامه داد، احساس سرما می‌کرد. بی‌اختیار، تصاویر آزاردهنده‌ای به ذهنش هجوم آورد، خودش را می‌دید. که چشم بسته به اسارت اشغالگران درآمده و وضعیت سختی را تحمل می‌کند.

دستهایش را به هم مالید، کلاهش را پایین‌تر کشید و با احساس بیهودگی عذاب‌آوری سفارت را دور زد و از سمت کوچۀ بیژن خودش را به ورزشگاه امجدیه رساند و مثل شبهای قبل با دست خالی به طرف پاساژ برگشت.

فصل چهاردهم

صدیقه بیگم گوشه‌های چادرش را به کمر بست، سینی چایی را به دست گرفت، از پله‌ها پایین آمد و روی تخت چوبی کنج حیاط گذاشت و رو به محمد گفت: «بابا تلفن زد، گفت فردا شب شام بیایید پیش ما» محمد، پنجه رکاب دوچرخه علی، پسر همسایه را چرخاند و جواب داد: «فردا تا دیر وقت توی پادگان هستم، کلی کار دارم، شیم جلسه مهمی توی مسجد دارم» صدیقه بیگم که انتظار چنین جوابی را داشت، با صبوری همیشگی پرسید: «پس فردا چگونه؟» محمد سکوت کرد، علی که برای سوار شدن دوچرخه بی‌تابی می‌کرد، از داخل راهرو و هشتی بلند گفت: «آقا محمد زود باش دیگه.»

محمد با انبردست و آچار، رکاب و زنجیر چرخ را محکم کرد و گفت: «بیا علی بردار ببر.» علی با خوشحالی تشکر کرد و دو چرخه‌اش را برداشت و از در خارج شد. محمد ابزار تعمیر را داخل جعبه ابزار ریخت.

- دوشنبه شب و سه‌شنبه شب هم وقت بدی نیست.

نمی‌دانست چه جوابی بدهد. پای حوض نشست، زیر شیر آب، دستش را شست و هندوانه بزرگ داخل حوض را چرخاند و گفت: «ببخشید، می‌دانم تحمل شغل من برایت سخته...»

- این حرفها چیه می‌زنی، روز اول که آمدی خواستگاری یک بار برای همیشه حرف‌های مان را زدیم. من می‌دانم که تو عاشق اسلام و امام و انقلابی. منم قول دادم که همیشه همراه تو باشم، پس دیگه این حرفها را نزن. مهمانی باشه برای هر وقت که کاری نداشته.

- امام دستور داده هر چه زودتر ارتش بیست میلیونی برای دفاع از انقلاب شکل بگیره. الان توی پادگان حدود سیصد نفر از بچه‌های دبیرستانی و بسیجی مشغول یادگیری فنون نظامی هستند. آخر هفته باید بریم مید و نی‌ریز. با آموزش و پرورش قرار گذاشتیم یک ماهه همه بچه‌ها آموزش ببینند، هفته بعد هم برای سازماندهی نیروهای جدید سپاه، باید سقز باشم.

صدیقه بیگم استکان چایی محمد را دستش داد و گفت: «امام حق داره، امریکا به خاطر منافعش دست از سر ایران بر نمی‌داره.»

- تسخیر سفارت، تیر خلاصی بر روابط ایران و امریکاست. اوضاع سیاسی خطرناک شده، کشورهای اروپایی هم ایران را تهدید کردند، می‌خواهند با تحریم اقتصادی ایران را مجبور به سازش کنن.

- کور خواندند، اگر به قول امام مردم همه با هم باشند، هیچ قدرتی نمی‌تواند به ایران زور بگوید.

محمد به ساعتش نگاه کرد و دلجویانه گفت: «ناراحت نمی‌شوی که دو سه هفته دیگه برویم خانه حاج آقا؟»

- نه، مسئله‌ای نیست، می‌گویم این ماه، محمد سرش شلوغ است.

محمد از روی تخت بلند شد و پوتینش را پوشید، چند لحظه بعد صدای خواهرزاده‌هایش که زودتر از بقیه میهمانان وارد راهرو شدند، در حیاط پیچید. آنها ذوق‌زده، دایی محمد را صدا زدند و بغلش پریدند. محمد آنها را بوسید و جلوی در ایستاد تا با بقیه میهمانان احوالپرسی و از خواهرش عذرخواهی کند.

□

از هر گوشه میدان، صدای الله‌اکبر، خمینی رهبر به گوش می‌رسید. دانش‌آموزان دبیرستانی گروهان عمار با فرمانهای بی‌وقفه محمد، دور میدان می‌دویدند و حرکت‌های رزمی را با دقت انجام می‌دادند. گهگاه محمد آنان را متوقف می‌کرد و پس از نشان دادن نحوه انجام صحیح حرکات، دستور ادامه تمرین را می‌داد. روحیه سختگیرانه و منضبط او، زمان آموزش را از حد متعارف مورد نظر کوتاه‌تر می‌کرد. پس از یک ساعت تمرین فشرده نظام جمع و عبور از موانع، بسیجیان خسته، گوشه میدان جمع شدند تا در گروه‌های سه نفره با کاربرد سلاح، طرز استفاده و قطعات آن آشنا شوند. مربیان اسلحه‌های ژ-3 و کلاشینکف را بین بچه‌ها تقسیم کردند. محمد با صدایی رسا، طرز استفاده از سلاحها را به آنان نشان داد. فضای پادگان به خاطر حضور بچه‌های دبیرستانی و جوانان بسیجی، رفته‌رفته شور و حال دیگری پیدا می‌کرد.

دانش‌آموزان با جدیت و پشتکار، فنون نظامی را یاد می‌گرفتند و سعی می‌کردند فرامین فرماندهان را به خاطر بسپارند. آن روزها همه جا صحبت از تهران و سفارت امریکا بود. خبر ادامه تسخیر سفارت امریکا، توسط دانشجویان جسر و انقلابی پیرو خط امام، غرور وصف‌ناپذیری در جوانان بسیجی و سپاهی ایجاد می‌کرد و انگیزه فراوانی برای یادگیری به آنها می‌داد.

قبل از ظهر بود که آموزش دو گروهان دیگر از دانش‌آموزان و دانشجویان به پایان رسید و محمد برای تقویت روحیه آنان و صحبت از شرایط حساس انقلاب به میانشان رفت. همزمان طبق قرار قبلی، افسر جوانی از ستاد مشترک ارتش برای گفت‌وگوی مقدماتی درباره

عملیات هماهنگ سپاه و ارتش در منطقه شرق از در پادگان داخل شد و پس از نشان دادن حکم مأموریت خود، به همراه سرباز دژبانی به طرف دفتر فرماندهی حرکت کرد. لباسهای اتو کشیده و پوتینهای نو و براق، کیف چرمی و روغن خورده و همچنین حرکات رسمی و طرز راه رفتن شق و رقص، به شدت در میان سربازان و بسیجیان جلب توجه می‌کرد.

افسر جوان در حین عبور از کنار میدان، تمرینات نظامی و نحوه آموزش مربیان سپاهی را زیر نظر گرفت. آنها میدان را دور زدند، بعد از جلوی آشپزخانه و بهداری گذشتند و به سمت ساختمان عقیدتی - سیاسی تغییر مسیر دادند. داخل ساختمان شلوغ و پرآمدوش بود. با حضور افسر جوان، شایعه حضور دوباره نیروهای بسیجی و سپاهی استان یزد، در مناطق مرزی شرق سیستان قوت گرفت. طبق گزارشهای محرمانه ماههای اخیر، گروه دیگری از اشرار با انتقال مواد مخدر، قاچاق اسلحه و تحریک بعضی از طایفه‌های محلی، مزاحمت‌های زیادی برای اهالی منطقه به وجود آورده بودند. سرکوب وسیع ضد انقلاب نیاز به هماهنگی و عملیات مشترک نظامی داشت.

محمد بعضی از نیروهای حفاظت اطلاعات را از وضعیت جبهه شرق مطلع کرد و از آنان خواست تا با دقت روی نقشه منطقه کار کنند و بر اساس موقعیت نیروهای مردمی، تاکتیک‌های مختلفی برای انجام عملیات در نظر بگیرند. افسر جوان وارد دفتر شد، روی صندلی دفتر به انتظار نشست و روابط ساده و بی‌تشریفات پاسداران را زیر نظر گرفت. بعد بی‌حوصله به ساعتش نگاه کرد و به مسئول دفتر که مشغول مرتب کردن پرونده‌های بایگانی بود، رو کرد و گفت: «ببخشید آقای منتظر قائم کی می‌آیند؟»

- توی محوطه پادگان هستند، با هم قرار داشتید؟

- جلسه مهمی داریم.

- الان می‌فرستم دنبالشان.

افسر جوان که خودش را سزاوار کم توجهی نمی‌دانست با بی‌قراری کیفیتش را بغل گرفت و دوباره به ساعتش نگاه کرد و گفت: «دیرم شد، یک ساعت دیگه باید برگردم ستاد مشترک.»

- چایی تان را بخورید از راه می‌رسند.

یکی از پاسدارها که هنگام ورود افسر، محو تماشای ظاهر آراسته او شده بود، از پشت میزش بلند شد و گفت: «برادر رسولی! چرا برادرمان را نمی‌بری میدان؟» منشی دفتر به لباس تر و تمیز میهمان نگاه کرد و گفت: «اگر دوست داشته باشند من حرفی ندارم.» افسر جوان با اشتیاق ایستاد و گفت: «این طوری بهتره، زیاد وقت تلف نمی‌شه» مسئول دفتر با درماندگی به دور و برش نگاه کرد.

- شما راحت باشید، من خودم این برادر عزیز را می‌برم.

- حاج آقا شما چرا؟

- چه فرقی می‌کنه، اتفاقاً خودم هم با ایشان کار واجبی دارم.

رو به افسران جوان کرد و گفت: «بفرمایید در خدمتتان هستم.» پادگان روز شلوغ و پرکاری را پشت سر می‌گذاشت. صفی از داوطلبان جدید، پشت ساختمان عقیدتی - سیاسی، تجمع کرده بودند و مشغول پر کردن فرم‌های ثبت نام بودند. جلوی آشپزخانه هم ظرفهای بزرگ غذای یگانه‌های مختلف، چیده شده بود. افسر جوان و پاسدار همراهش به میدان رسیدند و به سوی گروهان عمار تغییر مسیر دادند. محمد دانش‌آموزان دبیرستانی را دور هم جمع کرده بود و برای‌شان حرف می‌زد.

... برادرها فراموش نکنید که برای قبول چه مسئولیتی اینجا آمدید. شما الان جزو سربازان گمنام امام زمان محسوب می‌شوید و این افتخار بزرگیست که در رکاب آن حضرت به دفاع از دین اسلام، اسلحه به دست می‌گیرند. خداوند در سوره صف، آیه چهار می‌فرماید: «خداوند کسانی را که در صف جهاد با کافران مانند بنایی استوار و سدی آهنین می‌ایستند و با یکپارچگی و همدستی به پیکار علیه آنها می‌پردازند، دوست می‌دارد...»

افسر جوان پابه‌پا شد و بی‌حوصله گفت: «چرا ایستادیم؟»

- مگر نمی‌خواهید فرمانده سپاه را ببینید؟

- چطور مگه؟

- خب باید چند دقیقه صبر کنی. فرمانده سپاه داره برای بسیجیها حرف می‌زند.

لحن جدی پاسدار راهنما و فضای صمیمی دور و برش اجازه شک و تردید به او نداد، حیرت‌زده به جوان خوش‌سینما، قد بلند و لاغر اندامی که لباس ساده سربازی به تن داشت و پوتینهایش از گرد و غبار میدان به سفیدی می‌زد، خیره شد و به سخنانش گوش سپرد. محمد آیه‌ای از قرآن را که

در مورد جهاد نازل شده بود، برای بسیجیان تفسیر کرد. افسر جوان برای لحظاتی در مقابل آن همه عظمت، خلوص و بزرگواری وا رفت و خجالت‌زده شد. با صدای تکبیر جوانانی که دوره آموزشی را با موفقیت به پایان رسانده بودند، صحبت فرمانده سپاه خاتمه یافت. بسیجیان با خوشحالی محوطه را ترک کردند و برای تحویل دادن سلاحهای خود، به سوی اسلحه‌خانه دویدند. محمد از میدان خارج شد و با افسر جوان احوالپرسی کرد و به خاطر معطل شدنش عذرخواهی کرد.

فصل پانزدهم

سرهنگ پرواز بی‌دردسری داشت و تا پایگاه ویژه وزارت دفاع هم با تغییر برنامه مواجه نشد. دلش می‌خواست همه چیز تا آخر شب همانطور راحت و روان ادامه می‌یافت. وارد پایگاه که شد، بدون فوت وقت و یا گپ‌زدن با دوستان قدیمی، به سمت دفتر ژنرال ویلسون حرکت کرد. فضای پایگاه درهم و بی‌نظم بود. چهره‌های مصمم افسران ناآشنا، قدمهای بلند و شتابزده درجه‌داران با پرونده‌های قطور زیر بغل و از همه مهم‌تر حضور مقامهای عالی رتبه نظامی به شدت جلب توجه می‌کرد و حکایت از وقوع حادثه‌ای داشت که هر نظامی کم تجربه‌ای را حساس می‌کرد. وارد اتاق مذاکره شد و با دوستانش احوالپرسی کرد. انگار همگی منتظر ورودش بودند. با حضور سرهنگ، آنها بلافاصله روی صندلیهای خود نشستند و پس از معرفی مختصر و گزیده، گفت‌وگو درباره طرح عملیاتی نیروهای ناتو را آغاز کردند. طبق برنامه‌ریزی افسران ناتو، آزمایش توانایی گروه دلتا براساس شکل‌گیری حادثه‌ای تروریستی انجام می‌شد.

سرهنگ با دقت به زوایای گوناگون نقشه توجه کرد و بی‌درنگ متوجه شد که شیوه طراحی آن با عملیاتی قبلی متفاوت است.

.... خب چارلی، گروه تو کی قراره برسند به پایگاه؟

به وضوح زمزمه میهمانان را می‌شنید که به هم می‌گفتند: «سرهنگ بگوئی، فرمانده گروه دلتا»

- فکر می‌کنم تا فردا بعدازظهر، توی پایگاه استوارت مستقر بشوند.

- ببین چارلی، فرماندهی و کنترل این عملیات کمی مشکله، ما چند هدف همزمان داریم که باید به آنها دست پیدا کنیم. تروریستهای فرضی که عده‌ای را گروگان گرفتند، توی دوتا ساختمان مرتبط به هم مستقر شدند و به راحتی می‌توانند از یک ساختمان به ساختمان دیگر رفت و آمد کنند. حتی ما خبر نداریم که چه موقع ممکنه تروریستها، گروگانهای خودشان را از بین ببرند....

با تمام شدن صحبت‌های ژنرال ویلسون، سکوت معنادار و سنگینی فضای جلسه را پر کرد. سرهنگ، انرژی پر قدرت نگاههای خیره میهمانان را که منتظر پاسخ بودند، حس می‌کرد. برای لحظه‌ای نگرانی و اضطرابی که به ندرت در جنگ، آن هم در شرایط سخت تصمیم‌گیری به سراغش می‌آمد، احساس کرد. تردید باعث شد تا ویلسون به صحبت‌هایش ادامه دهد.

- ببین چارلی، اولین وظیفه شما تهیه یک طرح فوری برای یورش مستقیمه. اما خودت می‌دانی که این راه به خاطر احتمال تلفات زیاد، وضعیت مناسبی نیست....

- سرهنگ تمرکزش را از دست داد. بی‌شک فاصله بین استقرار نیروهای دلتا در پایگاه و آغاز عملیات آزمایشی، بسیار کوتاه بود. برای لحظه‌ای گذشته را مرور کرد. حتی در ویتنام و کره هم، ابعاد طرح حمله چنین مبهم و پیچیده نبود. از وضعیت نیروهای دفاعی دشمن اطلاعی نداشت. سکوت طراحان عملیات آزمایشی، نوع گروگان‌گیری و ابهام در موقعیت تروریستهای فرضی، باعث تزلزل در تصمیم‌گیری و اشتباهات متعدد آینده می‌شد. توضیحاتی برای حضار داد، اما خوب می‌دانست که جواب‌هایش قانع‌کننده نبود. نیمه شب، پس از چهار ساعت بحث و گفت‌وگو، درباره ابعاد مبهم آن عملیات عجیب و غریب، با کله‌های باد کرده از سؤال‌های گوناگون، به سمت محل استراحت در ساختمان کوچک و خوش منظره انتهای پایگاه، حرکت کرد. باد سرد پاییزی درختان را تکان می‌داد و برگهای رنگ پریده و زرد را می‌تکاند و از شاخه‌ها جدا می‌کرد. جلوی خوابگاه به بقیه همراهانش شب بخیر گفت و آنقدر پایه‌پا شد تا به محل استراحتشان بروند. دوست داشت قبل از خواب، لحظاتی زیر قرص ماه که با نور نقره‌ای زیبایی، محوطه را روشن کرده بود، به موضوع پیش آمده فکر کند. حسی از درونش تلنگر می‌زد که بی‌گدار به آب نزند. حتی تصویر واگذاری آن عملیات بی‌در و پیکر، به فرمانده‌ای دیگر در ذهنش شکل گرفت. یاد حرف‌های کاترین افتاد، هر چند او آدمی شهودی نبود که با الهام قلبی و احساسات درونی تصمیم‌گیری کند. فرماندهی بود که با تمام وجود در خدمت ارتش امریکا انجام وظیفه می‌کرد و به عنوان یک نظامی، کارش را خوب جنگیدن می‌دانست. سیاست مداران آغاز حمله را تعیین می‌کردند و او با رنجرهای ورزیده پایان پیروزمندانۀ آن را به اثبات می‌رساند.

وارد اتاقش شد، لباس عوض کرد و روی تخت دراز کشید، اما خوابش نمی‌برد، غلت می‌زد و گهگاه سؤال‌هایی که به ذهنش می‌رسید در دفتر یادداشت روی میز چراغ خواب، می‌نوشت. سپیده دم بود که بدنش بی‌حس شد و با پلک‌های سنگین دراز کشید. در خواب و بیداری بود که صدای زنگ تلفن بیدارش کرد. نور خورشید از لای پرده نازک تور روی دیوار و جالباسی افتاده بود. به ساعت نگاه کرد. به نظرش رسید که فقط از ژنرال ویلسون بر می‌آمد که آن طور بی‌رحمانه کسی را بی‌خواب کند. گوشی را برداشت، اما وقتی صدای استوار میلیتون را شنید، عصبی شد و کم مانده بود، سرش داد بزند.

- قربان ببخشید این وقت صبح بیدارتان کردم، گفتم شاید برایتان جالب باشه که خبر مهم و دست اولی به شما بدم.

هنوز عصبانی بود، سعی کرد با دور نگه داشتن گوشی تلفن، خواب را پشت چشمانش حفظ کند، اما خبر داغ‌تر از آن بود که اجازه خواب بدهد. هیجان‌زده لبه تخت نشست و اجازه داد تا پرده گوشش با قدرت مرتعش شود.

- مطمئنی؟

- بله قربان، همین الان از منبع موثق باخبر شدم که سفارت امریکا توی کشور ایران به اشغال تروریستها در آمده و تمام کارکنان امریکایی به گروگان گرفته شده‌اند.

فصل شانزدهم

نبض سفارت، جلوی در اصلی می‌زد، جایی که خبرنگاران رسانه‌ها و رادیو تلویزیون با برگه‌های عبور، تردد می‌کردند. سرایدار ساعتها کنار در ایستاد، در نظرش سفارت مثل گاو صندوق غیرقابل نفوذی بود که هیچ قفل باز کن ماهری قادر به گشودن در آن نبود. با تاریک شدن هوا، ساختمان را دور زد. جلوی تمام راههای ورود به ساختمان ایستاد و با کنجکاو سرک کشید. با تمام نگهبانان خوش و بش کرد و از وضعیت گروگانها پرس و جو کرد. سعی داشت تمام تصاویر و مشاهدات بی‌ارزش را به خاطر بسپارد. مثل بازدید کننده گالریهایی شده بود که آثار مدرن و هجوآمیزشان حماقت حضاران را به رخ می‌کشید. بازدید کنندگانی که به اجبار سعی داشتند مقابل رنگها و خطوط درهم و برهم تابلوها، چرت‌زده، سر تکان دهند.

از سمت ضلع غربی سفارت، وارد خیابان بیژن شد، طول خیابان را طی کرد و به ساختمان ویزا که رسید پا شل کرد و همزمان، باز شدن در اداره و خروج دوجوان، نظرش را جلب کرد. سرعت عمل دانشجویان اجازه تصمیم‌گیری به موقع را از سرایدار گرفت. به سرش زد تعقیبشان کند، اما زود پشیمان شد، بهترین عمل مخفی شدن از زیر نگاههایی بود که دوروبرش پرسه می‌زدند. حفظ اعضای شبکه تا زمان برنامه‌ریزی جدید کمیته بحران، ضروری‌تر از هر اقدام دیگر بود. به سمت چهارراه و دکه روزنامه فروشی راه افتاد و انتهای صف طویل آن ایستاد و با ناامیدی سر صحبت را با مردم باز کرد.

روزنامه‌های عصر را خرید. سیگاری گیراند و به سمت پاساژ راه افتاد. با چند مغازه‌دار احوالپرسی کرد، مقداری شیر و پنیر، یک بسته قهوه و چند بسته سیگار خرید. لحظه‌ای به ذهنش رسید به خادم کلیسا سر بزند، بی‌شک حرفهایی برای زدن داشت. اما زود پشیمان شد. از تصمیمهای آنی و احساسی می‌ترسید، به خادم کلیسا شک نداشت، نگران چشمان تیزبینی بود که احتمالاً اطراف سفارت حضور داشتند و ورود سرایداری میانسال و به ظاهر شهرستانی به داخل آن مکان بهت زده‌شان می‌کرد. همان چشمانی که پیش از این قادر به رویت اتفاقاتی سفارت بود.

- حاج ابراهیم چطور؟ از موقعی که سفارت را گرفتن، کم پیدا شدی...

انگار که به مانعی برخورد کرده باشد، به خودش آمد، با چهره‌ای عبوس خودش را عقب کشید و گفت: «چه خبرته، ترساندی!» و به چشمهای مأمور خرید شرکت «به کالا» خیره شد و با لحنی ساختگی ادامه داد: «مگر سفارت چی شده؟» مأمور خرید با انگشت اشاره به ریش سرایدار کشید و با لحنی شیطنت‌آمیز گفت: «بهت نمی‌آید عاشق شده باشی. فقط خواجه حافظ شیراز خیر نداره، تو که هر روز، ده تا روزنامه می‌خری چرا این حرف را می‌زنی.»

خیالش راحت شد، کنایه‌هایش را به حساب فضولی و لودگی گذاشت.

- ای بابا تو هم دلت خوشه، سفارت را بگیرند، به حال من و تو چه فرقی می‌کنه؟

- چی شده باز، کشتیهات غرق شده؟

- دو ماهه که زخم مریضه، هر چی دوا و درمان می‌کنیم، فایده نداره.

- خداشفاه شده، حالا بیماریش چی هست؟

سرایدار با مکث جواب داد: «بیماریه زنانه است» اجازه کنجکاو بیشتر به او نداد، خداحافظی کرد، از پله‌ها بالا رفت و روزنامه‌ها را تقسیم کرد. به جز چند مورد تذکر درباره بی‌دقتی و بدقولی سرایدار در انجام وظایف محوله، با برخوردی غیر عادی روبه‌رو نشد. با عذرخواهی و بهانه بیماری همسرش، قضیه را فیصله داد و به آپارتمانش برگشت. روزنامه را روی میز کارش انداخت و یگراست به طرف آشپزخانه رفت، قهوه‌جوش را روشن کرد. به اتاق برگشت. پای پنجره ایستاد، سه پایه دوربین را عقب کشید و نوارهای پرده کرکره را کیپ کرد. سیگاری گیراند و روی کاناپه ولو شد و با ولع دود آن را به داخل ریه‌هایش کشید و سعی کرد ذهنش را متمرکز کند. در این فکر بود که اولین ارتباط اعضای شبکه چگونه برقرار خواهد شد. پاهای خسته‌اش را بالا برد و لبه کاناپه انداخت و بلافاصله یاد روزهایی افتاد که در دانشگاه نیوجرسی رشته تاریخ قبول شده بود. آن روزها علاقه زیادی به تمدنهای مشرق زمین داشت.

حکومت‌های پر قدرت مصر، ایران، هند و چین، یونان و از بین آنها حکومت هخامنشی بیشتر از همه جذبش کرد. مقطع فوق لیسانس را با گرایش حکومت‌های بین‌النهرین به پایان رساند و بورسیه دکترای بخش تحقیقات خاورمیانه وزارت دفاع شد، اما هیچگاه باور نمی‌کرد که سفرهای تحقیقاتی‌اش به مناطق تاریخی کشورهای مختلف آسیایی، از جمله جنوب ایران، پاکستان و افغانستان منجر به فعالیتهای غیر تحقیقی بشود. برای اولین بار لفظ جاسوسی را خودش در مقابل مدیر بخش تحقیقات به کار برد، اما مثل آبی که ذره‌ذره

در محدوده کوچک خود بگنجد، گام به گام به کار جمع آوری اطلاعات عادت کرد، کارهایی که حتی می‌توانست به قیمت جانس تمام شود، اما بعدها به خاطر حفظ موقعیت اجتماعی‌اش، چاره‌ای جز انجام آنها نمی‌دید. آینه کوچک جیبی‌اش را از داخل کشوی میز برداشت و به چهره خودش خیره شد. به کلی چهره‌اش تغییر کرده بود. خطوط پیشانی و زیر گونه‌ها از او مرد میانسالی می‌ساخت که سردی و گرمی روزگار را پشت سرگذاشته است. سیرت غربی‌اش زیر نقاب شرقی او پنهان بود. آینه را روی میز گذاشت و به ساعت دیواری نگاه کرد. از شنیدن اخبار تکراری خبرگزاریهای غربی، خسته شده بود. با این حال موج رادیو را تنظیم کرد.

دقایقی تا شروع اخبار باقی مانده بود. به تیترو روزنامه عصر تهران نگاه کرد و با اشتیاق شروع به خواندن کرد.

«... حد چهارصد تن از دانشجویان پیرو خط امام، چند روز پیش، مقارن ظهر، سفارت امریکا در تهران را به اشغال خود درآوردند و متعاقب آن حدود صد تن از کارکنان امریکایی سفارتخانه را به گروگان گرفتند. دانشجویان که پس از اشغال سفارت چندین اطلاعیه صادر کرده‌اند، خواستار استرداد شاه مخلوع که اکنون در یکی از بیمارستانهای امریکایی بستری است، شده‌اند. آنان مقارن یازده صبح به محض ورود به داخل سفارت، کنترل و مراقبت از ساختمان را به عهده گرفتند. این عده بازوبندهای خاصی به بازوهایشان بسته‌اند و عکس امام خمینی، رهبر انقلاب اسلامی ایران نیز روی سینه‌شان نصب شده است.

کلیه کارمندان و کارکنانی که هنگام اشغال سفارتخانه آنجا بودند، خودشان را تسلیم کردند، لینگن، کاردار سفارت هنگام اشغال سفارتخانه در

محل نبوده است...»

دانشجویان پیرو خط امام بلافاصله پس از اینکه وارد ساختمان شدند کمیته‌هایی تشکیل داده‌اند که هر یک برنامه خاصی دارند.

کمیته‌های اسناد، عملیات، خدمات و اطلاعات.»

سرایدار زیر عنوانها خط کشید و بالای آن نوشت: «سازماندهی دقیق و برنامه‌ریزی شده». از بی‌توجهی دوستانش در داخل سفارت متعجب بود. چرا شبکه، کمکی به آنان نکرد؟ چهره مأمور خرید، چند مغازه‌دار و دستفروش در ذهنش نقش بست، یکباره شقیقه‌هایش تیر کشید. دیگر به همه چیز و همه کس شک داشت. به انتهای گزارش نگاه کرد.

«... سخنگوی وزارت امور خارجه در پایان اظهار داشت که به محض اطلاع از جزئیات این خبر و کسب اطلاع تازه در زمینه اشغال

سفارت، مراتب از طریق مطبوعات و رادیو تلویزیون، به آگاهی همگان خواهد رسید.»

سرش را بلند کرد، پیچ رادیو را تا حد ممکن باز کرد. به طرف آشپزخانه رفت و هیجان‌زده گفت: «لعنیتها، پس کی از داخل سفارت با خبره؟» لیوانش را از قهوه لبریز کرد و به طرف میز کارش برگشت. صدای مجری خبرگزاری آسوشیتدپرس از واشنگتن در اتاق پیچید.

«... با وجود فشارهای امریکا به متحدانش چنین به نظر می‌رسد که پس از آنکه فرانسه، آلمان غربی، دانمارک و دیگر کشورهای

اروپایی، سفرای خود در تهران را احضار کرده‌اند، ندای کارتر برای کشاندن متحدان غربی‌اش در اقدامات خود علیه ایران با حمایت ناچیزی همراه بوده است...»

سرایدار نصف لیوانش را سرکشید و رادیو را خاموش کرد، بعد روزنامه را تا زد و گوشه اتاق پرت کرد. انگار دو طرف سرش را لای

گیره گذاشته بودند، خم شد و کشوی میزش را برای پیدا کردن قرص سردرد زیر و رو کرد.

فصل هفدهم

بعد از ظهر سرد و کسل کننده‌ای بود، کامیونهای کمکهای مردمی و اهدایی به رزمندگان پشت هم، وارد پادگان سپاه شهر سقز شدند و پس از نشان دادن برگه‌های مأموریتشان به نگهبانان جلوی در، به سمت ساختمان تدارکات و انبار پیش رفتند و زیر سایه درختان چنار توقف کردند. بیشتر نیروها برای مقابله با ضد انقلاب، به ارتفاعات مشرف به شهر پاوه اعزام شده بودند. پاسداری که مسئول تحویل کمکهای اهدایی بود؛ از رانندگان خواست تا فردا صبح پس از تخلیه بار کامیونها، به پادگان مراجعه کنند. اما راننده بدقلق و عصبی کامیونی که کیسه‌های آرد را حمل کرده بود با اعتراض از او خواست تا هر چه زودتر بار کامیونش را تخلیه کنند.

- اخوی جان متوجه هستم، ولی الآن کسی را نداریم تا برای تخلیه بار کمک کند. مجبوریم تا فردا صبح صبر کنیم. صبح اول وقت که یک گروه از سربازها برسند، می‌گویم اول کامیون شما را خالی کنند، خوبه؟

- ای بابا من می‌گویم نره، اینها می‌گویند بدوش. یعنی توی این پادگان درندشت، چهار تا سرباز پیدا نمی‌شود؟

- فعلاً که تو به زور می‌گویی بدوش، برادر من اگر بیکار بودند که با تو جروبحث نمی‌کردم، همه رفتن مأموریت، حالا خوبه خودت خبرداری کردستان چه وضعی داره.

لحظاتی بعد خودروی گل مالی شده سپاه سنندج، وارد پادگان شد. لندکروز پس از آنکه از جلوی کامیونهای هدایای مردمی عبور کرد، جلوی ساختمان فرماندهی ایستاد. محمد از ماشین پیاده شد و برای برداشتن نقشه‌ها و یادداشتهای وارد ساختمان شد.

داخل محوطه، سمت انبارهای پادگان، جروبحث رانندگان کامیونها و پاسداران بالا گرفت. محمد کیف مدارکش را برداشت و لباس خاک گرفته‌اش را عوض کرد، با آنکه به تازگی کار طاقت فرسای بازدید از خطوط دفاعی منطقه را به اتمام رسانده بود، اما فرصت استراحت نداشت. قرار بود تا ساعتی دیگر جلسه مهمی با حضور او، در ستاد عملیات مشترک غرب برگزار شود.

از دفتر کارش خارج شد، کامیونهای منتظر تخلیه بار، نظرش را جلب کرد، به راننده لندکروز دست تکان داد تا توقف کند، بعد به سمت انبارها حرکت کرد. راننده کامیون سوم که قانع نشده بود، انگار که فریادرسی را دیده باشد، معترضان رو به محمد کرد و بلند گفت: «ای بابا اصلاً فرمانده این پادگان کیه؟ می‌خواهم ببینمش.»

محمد روبه رویش ایستاد و با خوش‌رویی پرسید: «چی شده اخوی، چرا ناراحتی؟»

- می‌خواهم ببینم توی این پادگان کسی نیست که به داد ما برسه؟ آخه به چه زبانی بگویم، من تا غروب باید برگردم تهران.

- خودت را ناراحت نکن، همه چی درست می‌شود.

محمد رو به مسئول انبار کرد و از او خواست تا در سوله را باز کند، بعد آستینهایش را بالا زد. پاسدار با حیرت فرمانده سپاه را زیر نظر گرفت. محمد بی‌معطلی در پشت کامیون را باز کرد و کیسه‌های آرد را جلو کشید و روی کول خود انداخت و به سمت انبار به راه افتاد. راننده که چشمانش از شادی برق می‌زد، زیر لب گفت: «شیر مادرت حلال». بعد با دبه آب زیر صندلی، صورتش را شست، فلاکس چای و استکان و قند برداشت و زیر سایه درخت نشست، سیگارش را گیراند و به حرکات ماهرانه محمد خیره شد.

چند پاسدار از دور به طرفشان آمدند. محمد با مهارت و استقامتی عجیب، بی‌وقفه کیسه‌ها را روی دوش می‌انداخت و جابه‌جا می‌کرد. چیزی نگذشت که گرد سفید کیسه‌ها لباسش را پوشاند. راننده که تحت تأثیر فعالیت محمد قرار گرفته بود، قند و چای را در دهانش مزه‌مزه کرد و رو به بقیه پاسداران گفت: «فرمانده کجاست تا ببیند این سرباز بنده خدا، چه جوری این کیسه‌های سنگین را یک نفری می‌بره. خدا خیرش بده. من بودم چند روز برایش تشویقی می‌نوشتم.»

بقیه پاسدارها با شرمندگی به کمک محمد رفتند و اجازه ندادند تا بیشتر از آن خودش را خسته کند. راننده برایش دست تکان داد و گفت: «خسته نباشی، بیا برایت یک چایی تازه دم ریختم، بیا بخور حالت جا بیاید». محمد لباسهایش را تکاند و از راننده تشکر کرد و به طرف لندکروز برگشت. یکی از پاسدارها به راننده نزدیک شد و گفت: «همین کسی که کیسه‌ها را روی دوشش انداخته بود؛ هم فرمانده سپاه سقزه و هم فرمانده سپاه یزد». رنگ از روی راننده پرید و استکان چایی در دستش لرزید.

فصل هیجدهم

طرح گروه دلتا آماده روی میزش بود. روز سه شنبه ژنرال جونز و ژنرال وات از سرهنگ خواستند تا در جلسه مهم فرماندهان ستاد مشترک شرکت کند. فردای آن روز سرهنگ مدارک را زیر بغل زد و به محل جلسه واقع در ساختمان شماره دو وزارت دفاع حرکت کرد. قبل از تشکیل جلسه مهم و سری آن روز و حین تهیه نسخه نهایی نقشه حمله به سفارت، حس و حال عجیبی داشت. مطمئن بود جلسه‌ای بسیار تعیین کننده و حیاتی است. قبل از حرکت داخل دفتر خاطراتش فقط یک جمله نوشت: «جلسه روز چهارشنبه شانزده آوریل 1980، روز سرنوشت‌ساز گروه دلتا».

اعضا دورمیز بیضی و کشیده وسط سالن، کیپ هم نشسته بودند. کنار ژنرال جونز جایی برایش باز کردند. ژنرال سی میر که هیجان زده بود، سرتکان داد و برای دلگرمی روی زانویش زد و بلافاصله ژنرال جونز، جلسه را آغاز کرد.

- همانطور که می‌دانید ما سخت سرگرم طراحی هستیم تا وسیله‌ای برای نجات گروگانها از تهران پیدا کنیم، ما از ماه نوامبر روی این مسئله کار کردیم، فکر می‌کنم الان طرحی دقیق و حساب شده در دست داریم. می‌خواهم به این طرح گوش کنید و بعد سؤالهای خود را مطرح نمایید. این طرح ساده نیست، با این حال تلاش کردیم تا حد ممکن پیچ و خمهای نقشه را برطرف کنیم.

مکث کرد و به سمت ژنرال وات چرخید و ادامه داد: «جیم! نظر تو درباره شروع کار چیه؟» فرمانده نیروی اجرایی عملیات، عصبی‌تر از آن بود که بتواند به خوبی جنبه‌های مختلف طرح را تشریح کند. بعد از جیم نوبت سرهنگ شد. همه با اشتیاق منتظر بودند تا طرح عملیات تاکتیکی زمینی را بشنوند. او کیفش را باز کرد پوشه طرحها را بیرون کشید و از مرحله ورود به «کویر یک ایران» و رفتن به تهران صحبت کرد. نحوه آزادی گروگانها و عقب نشینی را هم توضیح داد. میهمانان از حجم اطلاعات و زوایای متعدد نقشه گیج شده بودند، برای همین به سرعت جزئیات را یادداشت می‌کردند و سؤالهای خود را می‌نوشتند. اولین سؤال کننده، ژنرال بارو بود.

- چه اسلحه‌ای قراره حمل کنید؟ می‌توانید خیابان روزولت را با پوشش آتش مسدود کنید؟ از چه جایی این کار را آغاز می‌کنید؟ چه مدتی در محوطه سفارت خواهید بود؟

پاسخ به جزئیات طرح سخت بود، ژنرال میر، نگاه درمانده سرهنگ را خواند و بلافاصله اجازه جواب دادن را از او گرفت و گفت: «چارلی، تو از زمان ترک مصر تا هنگام گذشتن از دیوار سفارت، برای مدت سی‌وشش ساعت تحت فشار روحی خواهی بود، به من بگو چطور می‌خواهی این فشار را تحمل کنی؟ من نگران شرایط روحی تو و افرادت، زمان عبور از دیوار هستیم.»

- چاره‌ای نیست، گروه دلتا باید پنجاه درصدشان به حال آماده باش باشند و بقیه هم در حالت استراحت، منتظر بمانند.

افسر جوانی که او را نمی‌شناخت، بی‌مقدمه گفت: «نگرانی و ترس من از این است که چطور این عملیات توسط پنتاگون کنترل می‌شود؟ امیدوارم تجربه‌های تلخ عملیات ما در کره و ویتنام تکرار نشود. مدیریت عملیات خیلی مهم است.» بحث با سؤالهای فرماندهان دیگر داغ شد و سرهنگ تا جایی که توانست به آنها پاسخ گفت. حدود سه ساعت و نیم گفت‌وگو ادامه پیدا کرد و ژنرال وات کماکان برافروخته و عصبی به نظر می‌رسید. آن قدر تازه کار نبود که تحت تأثیر عملیات آینده قرار گرفته باشد. چیزی که آزارش می‌داد، انتخاب نشدنش به عنوان فرمانده هماهنگ کننده عملیات بود، اما تا آخرین لحظه، جرئت بیان آن را پیدا نکرد.

با غروب خورشید جلسه به پایان رسید. سرهنگ تصمیم داشت قبل از رفتن به فرودگاه، سری به بخش عملیات ویژه ستاد مشترک بزند و درباره وضعیت دوتن از درجه‌داران گروه دلتا با افسران مسئول صحبت کند. دلش نمی‌خواست که پرواز به تأخیر بیفتد. به بچه‌ها قول داده بود که هر جور شده، شبانه خودش را به خانه برساند. با عجله وسایلش را جمع کرد، اما ژنرال گاست در آخرین لحظه، نقشه‌هایش را بر هم زد و مجبورش کرد برخلاف میلش با تلفن، همه اعضای خانواده را دلخور کند. خوشبختانه کاترین به بدقولی‌هایش عادت داشت.

- چارلی دوست دارم واشنگتن بمانی و توی جلسه امشب کاخ سفید با من باشی.

- کاخ سفید برای چی؟

- خود پرزیدنت می‌خواهد توی شورای امنیت ملی، حضور پیدا کند و از ما خواسته تا طرح پخته‌ای را ارائه کنیم.

- ولی خودت می‌دانی که این طرح، از جزئیات روشن و دقیق برخوردار نیست.

- چارلی روحیه داشته باش، ما باید برای آزادی گروگانها کاری انجام بدهیم، پای آبرو و امنیت ملی در کاره...

سرهنگ هیجان‌زده شد، احساس افسر جوانی را داشت که برای اولین بار عملیات نظامی را تجربه می‌کرد. به همراه ژنرال، برای خوردن قهوه به رستوران ساختمان رفتند و درباره وضعیت ظاهری و لباسهای میهمانی گپ زدند. بعضی اعتقاد به پوشیدن لباس رسمی

سه تکه داشتند، ولی سرهنگ به پوشیدن لباس اسپرت و کراواتی هم‌رنگ اصرار داشت. یک ساعت بیشتر وقت نداشت. کراوات هنگ ویژه نیروی هوایی را از ژنرال باکشات گرفت و به اتاقش برگشت. اول با خانه تماس گرفت و دوباره از کاترین عذرخواهی کرد. بعد به سرعت آماده شد و رأس ساعت شش و سی دقیقه همراه ژنرال وات و ژنرال گاست، در لباس غیر نظامی به سمت محل اقامت ژنرال جونز، واقع در ویرجینیا حرکت کردند. آنها سوار اتومبیلی مجلل شدند و در طول راه از لباسهای اسپرت یکدیگر ایراد گرفتند و خندیدند. پس از رسیدن به ساختمان محل مورد نظر تعدادی اوراق هویت به افسر یونیفرم‌پوش سرویس مخفی، ارائه کردند و او آنها را به سمت در ورودی راهنمایی کرد. سرهنگ تا آن زمان هرگز پا به محوطه کاخ نگذاشته بود، آنها از طریق کریدورها، به سمت اتاق وضعیت فوق‌العاده، هدایت شدند. سرهنگ سعی داشت تمام فضا و محیط را به خاطر بسپارد تا در نوشتن خاطراتش از آن استفاده کند. اتاق کوچک بود و پنجره‌های روبه فضای باز نداشت. دور میز طویل کنفرانس، چند صندلی راحتی چیده شده بود و عده‌ای انتظار ورودشان را می‌کشیدند. سرهنگ، جودی پاول، رئیس ستاد کارکنان کاخ سفید را شناخت، قبلاً چند بار او را در وزارت دفاع دیده بود. معاون وزارت خارجه را هم شناخت، از روی احترام و بسیار رسمی برای یکدیگر سرنگان دادند، لحظاتی پس از آنکه حاضران پشت‌میز مستقر شدند، معاون رئیس جمهور با لباس اسپرت و کفشهای کتانی دو رنگ و رئیس جمهور با یک ژاکت اسپرت پر نقش جیب‌دار و شلوار خاکستری، وارد اتاق شدند. سرهنگ پشت سر برژینسکی و معاون رئیس جمهور، روی صندلی نشست.

- شب بخیر رئیس جمهور.

- ژنرال جونز پس از مکث کوتاهی اعضای حاضر در جلسه را معرفی کرد و ادامه داد: «ما اینجا آمده‌ایم تا طرح مأموریت نجات را تشریح کنیم و به سؤالهای احتمالی پاسخ بدهیم».

ژنرال وات از دوره‌های تمرینی نیروی دلتا و قدرت خلبانان و تفنگ‌داران دریایی حرف زد و توضیح داد که چطور نیروی هوایی و رنج‌های عزیزش نقشه را اجرا خواهند کرد. غرور و خودخواهی در کلامش موج می‌زد، تلاش می‌کرد تا تمام توان گروه، به حساب قدرت فکری و نوع مدیریتش تمام شود.

در طول گزارش ژنرال وات، معاون رئیس جمهور به طرز کودکانه‌ای با مچ‌بندی نخ‌ی و ضخیم بازی می‌کرد. پس از گزارش، ژنرال جونز به سمت سرهنگ اشاره کرد و گفت: «آقای رئیس جمهور، سرهنگ بکویت هستند، فرمانده عملیات از استان سشلی» رئیس جمهور که انگار دوست قدیمی‌اش را دیده باشد با شگفتی به او نگاه کرد و ذوق زده گفت: «اوه چه جالب، من در آتلانتا بدنیا آمدم، اما بستگانم اهل الاویل هستند. احتمالاً ما باید همسایه بوده باشیم» سرهنگ لبخند زد و سرش را مودبانه به تأیید تکان داد و گزارش عملیات گروه دلتا را از لحظه ورود نیروها به کویر ایران و خروجشان از هواپیما، تشریح کرد و بعد از آزادسازی گروگانها، انتقال آنها به پادگان متروکه، در اطراف تهران و پرواز به سمت آبهای خلیج فارس توضیح داد. در تمام مدتی که پای نقشه بزرگ جلو و عقب می‌رفت یک لحظه از حیرت رئیس جمهور کم نشد.

... ما قبل از سپیده دم به ناحیه اختفا، در حدود پنجاه مایلی خارج از پایتخت می‌رسیم و سراسر روز وسایل را زیر استتارکننده‌ها، مخفی می‌کنیم. پس از غروب آفتاب شش، کامیون بنز و دو خودروی کوچک‌تر، نیروهای دلتا را به حاشیه شرقی شهر و از آنجا به پایتخت منتقل می‌کند. ما با استفاده از خودروهای کوچک‌تر مسیر حرکت را تا سفارت بررسی و پاک‌سازی می‌کنیم. لحظه‌ای که کامیونها به دیوار شرقی سفارت، روبه‌روی خیابان روزولت رسیدند، نیروهای دلتا از کامیونها خارج و از دیوارها بالا می‌روند و پای آن مواد منفجره جاسازی می‌کنند تا با ایجاد حفره‌ای بزرگ، یک کامیون بتواند وارد ساختمان بشود. گروه دلتا به سه گروه قرمز و سفید و آبی تقسیم می‌شوند. گروه حمله، مرکب از عناصر آبی و قرمز هستند که هر کدام شامل چهل نفر می‌شوند. گروه سفید که از نظر کمیتی کوچکتره، به عنوان پشتیبان عملیات از دو گروه دیگر حمایت می‌کنند. وقتی مواد منفجره در دیوار کار گذاشته شد گروه آبی با یورش به محل سکونت قائم مقام سفارت، اقامتگاه سفیر و ساختمان اداری و انبار، گروگانهایی را که در آنجا نگهداری می‌شوند، آزاد می‌کنند. گروه قرمز به محل پذیرایی رئیس و کارکنان سفارت که احتمالاً تعداد دیگری از گروگانها آنجا خواهند بود، حمله می‌کند و پسته‌های نگهداری توی پارکینگ و مرکز برق را از کار می‌اندازد. همزمان گروه سفید خیابان روزولت را مسدود می‌کند و بعد استادیوم ورزشی نزدیک سفارت را برای عملیات آزادسازی، به تصرف خودشان در می‌آورند.

سرهنگ برای لحظه‌ای کلامش را قطع کرد و به میهمانان و شخص رئیس جمهور خیره شد. انگار که از قطع فیلمی هالیوودی و مهیج ناراحت شده باشند، قلمهای خود را روی میز کوبیدند و روی صندلی جابه‌جا شدند.

... گروهانهای آزاد شده، تحت پوشش سه مسلسل، همراه با گروه قرمز و آبی به طرف حفره دیوار و آن طرف خیابان روزولت و سپس به داخل استادیوم حرکت می‌کنند. در آنجا سوار هلی‌کوپترها می‌شوند.

- آیا تا این مرحله مشکلی وجود دارد؟

- آقای رئیس جمهور، بزرگترین مشکل نیروی دلتا تصرف ساختمانها نیست. ما دو سال به عنوان واحد ضد تروریستی، آموزش دیده ایم، نگرانی ما کنترل و اداره کردن گروهانهای آزاد شده است. ما قصد داریم نوارهای زردی دور بازو یا سر آنها ببندیم تا بهتر بتوانیم اوضاع را کنترل کنیم. گاهی اوقات دیده شده گروهانهایی که مدت زیادی در اسارت مانده‌اند، نسبت به مأموران آزاد سازی، مقاومت نشان می‌دهند.

گفت‌وگوی آنها درباره نحوه خروج از استادیوم ورزشی ادامه پیدا کرد و گروه همراه رئیس جمهور به جز معاون او که کماکان با دستبند نخ، سرگرم بود، با یادداشت برداری، به توضیحات سرهنگ واکنش نشان می‌دادند.

... با وجود اینکه احتمال داشت دو هلی‌کوپتر توی استادیوم فوتبال را از دست بدهیم، ولی به نحوی برنامه‌ریزی کردیم که بقیه هلی‌کوپترها بتوانند همه را نجات دهند. پس از این مرحله گروه‌های قرمز و آبی و سفید یکجا وارد آخرین هلی‌کوپتر می‌شوند. در فرودگاه منظره، گروهانها و گروه دلتا با یک واحد رنجر که وظیفه حفظ امنیت فرودگاه را دارند، ملاقات می‌کنند.

- چند نفر تلفات خواهیم داشت؟

سؤال رئیس جمهور، در اوج فیلم حماسی سرهنگ، تیر خلاصی بود که بحث را منطقی و جدی می‌کرد. اصلاً دلش نمی‌خواست چنین سؤالی طرح شود. سؤالی که می‌توانست ضعف و نقایص نقشه را برملا کند. با قولی که به ژنرال گاست داده بود، نمی‌خواست روحیه میهمانان عالی رتبه را ضعیف کند. ژنرال گاست سعی داشت با سر تکان دادن به سرهنگ دلداری بدهد.

- پاسخ سؤال شما خیلی راحت نیست، شاید شش یا هفت نفر از افراد دلتا مجروح شوند و این امکان وجود دارد که دو یا سه گروهان هم آسیب ببینند. سرهنگ از دست ژنرال وات که یکبارہ مثل خروس بی‌محل، وسط معرکه پرید، کفری شد، دلش نمی‌خواست بحث را از آن زاویه باز کند، ژنرال طوری حرف می‌زد که انگار رئیس جمهور به خاطر نشانهای رنگارنگ روی سینه‌اش، همه چیز را تمام شده می‌داند، سرهنگ چاره‌ای نمی‌دید جز آنکه، لحن پیروزمندانۀ مافوقش را ادامه دهد.

- امکان دارد وقتی وارد ساختمان می‌شویم و اتاقها را تخلیه می‌کنیم، درگیری مختصری پیش بیاید.

- مثل چی؟

- ببینید قربان، ممکنه گروهانها با استفاده از تاریکی به نگرانی حمله کنند و اسلحه آنها را بگیرند و به دفاع، وارد عملیات خودسرانه بشوند، آن وقت به خاطر نوع آموزشهای گروه دلتا، جانشان به خطر بیفتد.

چهره رئیس‌جمهور درهم شد و سکوت کرد. به چهره ژنرال وات که کارها را خراب کرده بود، نگاه کرد. خوشبختانه رئیس‌جمهور در تأیید حرفهای سرهنگ سر تکان داد. بعد نفس عمیقی کشید و با تأثر گفت: «می‌فهمم، درک می‌کنم که وضعیت ساده‌ای نیست» وارن کریستوفر از وضعیت نگرانیها پرسید.

- آقای کریستوفر هدف ما این است که نگرانیها را خارج کنیم.

- منظورتان چیه؟ قصد دارید به شانه‌های‌شان شلیک کنید؟

- نه قربان ما دو تا گلوله خرج هر کدام از آنها می‌کنیم، اینجا، درست وسط دوتا ابروها.

- منظورتان این است که شما واقعاً می‌توانید توی تاریکی و در حال فرار این کار را بکنید؟

- بله قربان، ما برای این کار آموزش دیده‌ایم.

- منظورتان این است که واقعاً می‌خواهید آنها را به ضرب گلوله بکشید؟ واقعاً می‌خواهید این کار را بکنید؟

از جواب بیرحمانه و قاطعی که می‌شنید، راضی نبود؛ دلش نمی‌خواست نگرانی کشته شود. سرهنگ از طبع لطیفش تعجب کرد. با خودش فکر می‌کرد که اگر از جنگ ویتنام و کشتار وسیع ویتنامیها به دست گروه دلتا با خبر می‌شد، احتمالاً روی میز کنفرانس غش می‌کرد و کارش به سرم و بیمارستان می‌کشید.

- ببینید آقای کریستوفر ما آموزش دیدیم که هر جوری شده، به هدفی که دولت امریکا برایمان مشخص کرده، برسیم، هیچ چیزی نمی‌تواند مانع ما بشود. ما به خوبی یاد گرفتیم که گلوله کالیبر 45 را، درست بین دو چشمان جای بدهیم.

کریستوفر که انگار نقطه بین ابروهایش تیرکشیده باشد، دست روی پیشانی‌اش کشید و سرش را پایین انداخت و تا پایان جلسه، یک کلمه حرف نزد. آقای کلیتور، معاون وزارت دفاع که سالها در جریان عملیات دلتا قرار داشت، به دفاع از اقدام گروه، علیه نگهبانان سفارت گفت: «آقای رئیس جمهور من در دلتا بودم و تیراندازی آنها را دیدم، کارشان حرف ندارد». قرار بود تمام نگهبانهای چهار یا پنج ساختمان یا هرکس دیگری که سد راه دلتا می‌شد، از بین ببرند. ایرانیهای مسلح داخل ساختمان باید کشته می‌شدند. سرهنگ با عصبانیت رو به کریستوفر ادامه داد: «ما نمی‌رویم آنجا که نبض ایرانیها را بگیریم و یا ضربان قلبشان را بشماریم. ما آنقدر گلوله خرج آنها می‌کنیم تا مزاحم کارمان نشوند.» تصور کریستوفر از مدیریت رنج‌های دلتا ساده انگارانه بود.

- وقتی عملیات شروع بشود بی‌شک تعدادی از ایرانیها، برای درخواست کمک، پا به فرار می‌گذارند، آن وقت وظیفه ما این است که مثل آبکش، آنها را سوراخ سوراخ کنیم.

کریستوفر معتقد بود که اعتقادات مذهبی مردم ایران، انقلاب بزرگی را علیه شاه شعله‌ور کرد و همین ایمان و اعتقاد قلبی می‌توانست برای دلتا دردسرساز باشد، اما سرهنگ برخلاف او هیچ نگرانی نداشت.

... به فرض، اگر چند نفری از محافظان ایرانی هم دوست داشتند به خاطر پایبندی به اعتقادات دینی، تا پای جان بجنگند، ما آماده ایم تا هر چه زودتر آنها را به آرزوی‌شان برسانیم.

- سرهنگ آیا افراد شما در تمرینهای تیراندازی هرگز به هدفهای خودی صدمه وارد کرده‌اند؟

سرهنگ به طرف آقای جردن که ترس در نگاهش موج می‌زد، چرخید و جواب داد: «قربان دلتا در نظر دارد، حدود 70 تا 125 نفری را که داخل سفارت هستند، پیدا کند. 20 تا 25 نفر از آنها در حال نگهبانی هستند و بقیه احتمالاً در یک خوابگاه بزرگ هستند. ما با مسلسلها، آن ساختمان را هدف قرار می‌دهیم، بنابراین جای نگرانی وجود ندارد.»

ترس واقعی سرهنگ از طرف پاسدارانی بود که گروگانها را در اختیار داشتند و البته از آن نگرانی حرفی نزد. می‌ترسید ضعفهای طرح باعث شود تا آن فرصت طلایی، از بچه‌های دلتا گرفته شود. حرفهایش که تمام شد، ژنرال گاست با توضیح بخش عملیات حمل و نقل هوایی، فضای فکری جلسه را تغییر داد.

- ما اول به مصر و بعد به عمان می‌رویم و از آنجا شبانه، به سمت منطقه کویر یک ایران، پرواز می‌کنیم. بعد با هلی‌کوپتر به محل اختفای خود در خارج از تهران منتقل می‌شویم، پس از عملیات زمینی که سرهنگ توضیحات آن را داد، هلی‌کوپترها به همراه گروگانها از ورزشگاه خودشان را به فرودگاه منظره می‌رسانند و از آنجا یگراست با هواپیمای سی-141 به سمت خلیج فارس، پرواز می‌کنند. البته قبل از خروج، تجهیزات باقی‌مانده توی فرودگاه، منهدم می‌شود.

سرهنگ بی‌اختیار سرش را به خاطر توضیح آیکی و ساده انگارانه او تکان داد، اما خوشبختانه کسی متوجه او نشد. اتفاقاً تمام ترس و نگرانی طراحان عملیات دلتا از بخش حمل و نقل هوایی و پشتیبانی بود، قبل از جلسه در این مورد با ژنرال وات صحبت کرده بود. در مأموریت‌های گذشته گروه، به خاطر عدم هماهنگی در مدیریت بخشهای مختلف، متحمل کشته‌ها و زخمیهای فراوانی شده بودند و پس از سالها تجربه، دوباره همان نقطه کور در برنامه‌ریزیها دیده می‌شد. نگاه معنادار ژنرال وات مجبورش کرد تا سکوت اختیار کند. وقتی ژنرال گاست روی صندلی‌اش نشست، رئیس جمهور بلافاصله گفت: «واقعیت این است که من نمی‌خواهم به این عملیات تن بدهم، تمام امیدم به کمکهای نیروهای صلیب سرخ و سازمانهای بین‌المللی در جهان است که شاید به این غائله خاتمه بدهند. حمله، برای من آخرین راه حل است. من از همه شما قدردانی می‌کنم، اما ظاهراً چاره‌ای جز انجام این عملیات باقی نمانده. اقتدار، آبرو و امنیت ملی و جهانی ما در خطر. دلم نمی‌خواهد به جز اعضای حاضر در جلسه، کسی از ماجرای این طرح باخبر بشود...»

وقتی جلسه به پایان رسید، همه ایستادند، رئیس جمهور با نگرانی جلوتر آمد و روبه سرهنگ گفت: «می‌خواهم از شما درخواست کنم دو کار برایم انجام دهید.»

- گروه دلتا آماده برای انجام دستور شماست.

- شما آمادگی اجرای این عملیات را دارید؟

- برای انجام اوامر شما آماده‌ایم.

- از شما می‌خواهم که قبل از عزیمت به ایران، تمام افراد حاضر در عملیات را جمع کنید و در وقت مناسب پیام مرا به آنها بدهید.

به آنها بگویید در صورتی که این عملیات به هر دلیل شکست بخورد، مقصر اصلی منم.

- قربان به شما قول می‌دهم که کار را با موفقیت انجام بدهیم.

- دومین درخواستم این است که اگر هر امریکایی، گروگان یا عضو دلتا کشته شد، در صورت امکان جسد آنها را با خودتان برگردانید.
- قربان اگر شما به پرونده من رجوع کنید، همین ویژگی را در آن می بینید.
- دست یکدیگر را فشار دادند. سرهنگ دیگر راه برگشتی نداشت، عملیات دلتا باید به هر قیمتی انجام می شد.

فصل نوزدهم

محمد، سحری مختصرش را خورد، نمازش را خواند و از سنگر بیرون آمد. سکوت رختناکی، ارتفاعات تپه را فرا گرفته بود. پاسداران خسته از رودررویی و نبرد سنگین چهل و هشت ساعت گذشته، داخل شیارها و سنگرهای سرد به خوابی عمیق و بی‌رؤیا، فرو رفته بودند. نگهبانها، سایه روشنهای وهم‌انگیز دامنه تپه‌ها و صخره‌ها را زیر نظر گرفته بودند تا جلوی شبیخون احتمالی نیروهای ضد انقلاب را بگیرند. خستگی و سرما، دشمن را هم از پا انداخته بود. محمد به آسمان پر ستاره که گهگاه شهابی روی آن خط می‌انداخت، نگاه کرد و آرام به سمت سنگرها به راه افتاد، به عادت شبهای حمله و عملیات، ظروف نشسته پاسداران را از جلوی سنگرها برداشت و پای منبع آب، روی هم گذاشت، آستینها را بالا زد و یکی یکی آنها را با مواد شوینده، زیر آب سرد شست و بعد به ترتیب خاصی که جمع کرده بود، جلوی سنگرها گذاشت. همه می‌دانستند که شستن ظرفها در شبهای سخت و طاقت‌فرسای جنگ، کار فرمانده سپاه یزد و سنندج است. دوستانش هر چه تلاش کرده بودند که جلوی کار او را بگیرند، فایده‌ای نداشت.

کارش که تمام شد، دستهای یخ‌زده و بی‌حسش را داخل جیب اورکت فرو برد و به طرف محلهای نگهبانی تپه، به راه افتاد، سعی داشت از دور آنها را زیر نظر بگیرد، بعد به تک‌تکشان سر زد و با آنها احوالپرسی کرد. آثار خستگی را در صورت و احوال جوان‌ترینشان که بسیجی داوطلب خدمت در سپاه بود، تشخیص داد و از او خواست برای استراحت به سنگر برود. جوان با شرمندگی به تکاپو افتاد تا خودش را سرحال نشان دهد، اما محمد با مهربانی از او خواست تا فرمانش را اجرا کند و با خیال آسوده به استراحت بپردازد. پاسدار جوان حیرت‌زده و مردد، چند قدم از او دور شد، اما خسته‌تر از آن بود که در تردید باقی بماند، به سمت سنگرش برگشت. محمد با دقت نظر، به شیب تپه چشم دوخت و تا سپیده صبح به نگهبانی ادامه داد. حتی پاسدار بعدی را هم برای پاسداری بیدار نکرد. اما همینکه پرتوهای زرین خورشید تپه را گرم و دره را روشن کرد، کسی را به جای خودش گذاشت و از ضلع جنوبی تپه، که تنها راه رفت و آمد و پشتیبانی رزمندگان مستقر در قله بود، به پایین سرازیر شد. نیروهای تدارکات و پشتیبانی، صبحانه را سر ساعت مقرر آماده کرده بودند.

محمد با آنها احوالپرسی کرد. از وضعیت آذوقه و کیفیت غذا مطلع شد و دستورهایی داد، بعد با کمک چند بسیجی، تکه‌های نان و قوطیهای کوچک پنیر و مربا را داخل کیسه‌های حمل مواد غذایی ریخت و به دوش گرفت. چند پاسدار به کمکش آمدند، اما محمد کیسه خودش را دست آنها نداد. از شیارها بالا رفت و نفس زنان خودش را به سنگرها رساند و صبحانه افراد گروهش را تقسیم کرد، بعد با خیال آسوده به طرف سنگرش برگشت. قصد استراحت نداشت. هنوز کارهای زیادی مانده بود که باید انجام می‌داد. دفتر کوچک و یادداشتهایش را برداشت و داخل جیب اورکتش گذاشت، باید با مرکز سپاه می‌روان تماس می‌گرفت و درخواست می‌کرد تا نیروهای تازه نفس را به روانسر اعزام کنند. از سنگر بیرون آمد. روحیه قوی و مقاوم او توان همه را مضاعف می‌کرد و اجازه نق زدن، نیروهای کم تجربه و ناسازگار با شرایط جنگ را نمی‌داد.

فصل بیستم

صدای شلیک ممتد، گوش خراشِ مسلسل‌هایی که در میدان تیر، آزمایش می‌شدند، پرنده‌های بالای درختان کاج را فراری می‌داد. هوای صبحگاهی پایگاه اسموکی، سرد بود. سرهنگ همراه ژنرال وات، به سمت میدان حرکت کرد. زمان زیادی تا تعطیلات کریسمس باقی‌نمانده بود، با این حال نه اطلاعات درست و حسابی از محل عملیات داشتند و نه روزنه و امیدی در کار ارتباط‌های دیپلماتیک بوجود آمده بود.

آن روز قرار داشتند تا در جلسهٔ نهایی کارشناسان اسلحه، کارایی و قدرت مانور دو نوع مسلسل امریکایی و آلمانی را برای استفادهٔ گروه انتخاب کنند. سایر گزینه‌ها از گردونهٔ مسابقه خارج شده بودند.

به نظر سرهنگ، مسلسل آلمانی وضعیت بهتری نسبت به اسلحهٔ امریکایی داشت. شلیک نهصد گلوله در دقیقه و تغییر سریع وضعیت رگبار به تک تیر و از همه مهم‌تر، برد مؤثر هزار و دویست متر، از ویژگی‌های نوع آلمانی بود. آن روز قرار بود کوله پشتی‌های مخصوص عملیات هم آماده شود و نمونه‌هایی از آن در دفتر ژنرال وات به رؤیت افسران دلتا برسد. این کوله در شرایط سخت و خطرات ناشی از تغییر نقشهٔ عملیات و حوادث پیش بینی نشده؛ کمک می‌کرد تا رنجرها خودشان را از مهلکه خارج کنند و با مخفی شدن، راه چاره‌ای برای فرار بیابند.

ژنرال وات محتویات یکی از کوله‌ها را، قبل از آنکه به دفتر بیاورند، بازبینی کرده بود. یک قطب‌نمای سیلوا، یک نقشهٔ پلاستیکی سال 1978 موسسهٔ جغرافیایی سحاب، مقداری دلار امریکایی و ریالهای ایرانی، نقشهٔ هوایی، چراغ قوه، قرص تصفیهٔ آب، آنتی بیوتیک‌های مختلف و یک دفتر یادداشت شامل جمله‌های فارسی مثل: تکان نخور، من کجا هستم؟ راه شمال کدام طرف است؟ ما برادر هستیم.

همه می‌دانستند که مشکل اساسی گروه، سازماندهی تخیلی و غیر واقع‌بینانهٔ آنها از عملیات بود. داخل میدان، کارشناسان مانور، رنجرها را با مسلسل‌های جدید زیر نظر داشتند و با دقت چیزهایی یادداشت می‌کردند. ژنرال وات که از نگرانی سرهنگ باخبر بود، سر صحبت را با او باز کرد و گفت: «ببینم چارلی، چند درصد احتمال خطر وجود دارد؟»

- فکر می‌کنم نودونه درصد خطر مثل کرکس بالای سرمان بچرخد.

- با این حساب احتمال موفقیت خیلی کمه.

- با این اوضاع و احوال کمبود اخبار و اطلاعات و آرایش نیروهای ایرانی در اطراف سفارت، تقریباً صفره.

- پس این کاری که می‌خواهیم انجام بدهیم با خودکشی فرقی نداره.

- دقیقاً همین طوره.

ژنرال متفکرانه به دور دست نگاه کرد و پس از مکث طولانی گفت: «ولی فکر نمی‌کنم اوضاع این قدر ناامید کننده باشه. ببین چارلی! با این روحیه ممکن نیست بتوانی عملیات را رهبری کنی.»

در نظر سرهنگ، او هم مثل بقیهٔ فرماندهان وزارت دفاع واقع بین نبود، فقط دلش می‌خواست هر جوری شده نسبت به اوضاع پیش آمده، واکنش مثبت نشان بدهد. اما اگر کوچکترین مسئله‌ای، در حین عملیات اتفاق بیفتد، حاضر به پاسخگویی به هیچ چیز نبود، به دست آوردن پست و مقام تنها فکری بود که در سر داشتند.

سرهنگ سرش را به سمت ردیف کاجها چرخاند و گفت: «مسئلهٔ روحیه نیست، خودتان از تجربهٔ من توی جنگ‌های ویتنام و کره خبر دارید، تجربهٔ کاری من اجازه نمی‌دهد احساساتی بشوم، نگرانی من از کمبود اطلاعاتی‌ست که ممکنه برنامه‌ریزی واقعی را با مشکل مواجه کند. ما از وضع داخلی ساختمان سفارت بی‌خبریم. خیلی از سؤالها بی‌پاسخ مانده. نگرانی‌های ساختمان کجا مستقر هستند؟ گروه‌گانه کجا نگهداری می‌شوند؟ خیابانهای اطراف ساختمان چه وضعی دارند؟ و خیلی نکات ریز و درشت دیگر که هر کدامشان می‌توانند نتیجهٔ عملیات را تعیین کنند.»

- قبول دارم که اطلاعاتمان کمه، اما سرویس اطلاعاتی ستاد مشترک قول داده که تا ماه آینده اطلاعات مورد نیاز را در اختیار ما قرار بده. تازه ماکتی هم که قول ساختن آن را داده بودند، حاضر شده.

- ژنرال! این نیروهای اطلاعاتی توی ایران چه غلطی می‌کنند؟

- با اشغال سفارت، شبکه از هم پاشیده، ارتباط تقریباً قطع شده، انگار آب شدند و رفتن توی زمین، می‌ترسم گیر نیروهای ایرانی افتاده باشند.

- نمی‌شه چند نفر را برای جمع‌آوری اطلاعات دقیق به ایران فرستاد؟

- کار سختیه، چند سال طول می‌کشه که یک نیروی خوب و زبده پیدا بشه و آموزش لازم را ببینه.

- این طوری خیلی سخته.

- یادت باشه چارلی که ما قول دادیم هر جوری شده این کار مهم را انجام بدهیم.

- یادم نرفته که قول دادم، ولی ما مجبور نیستیم خودمان را توی جهنم بیندازیم. باید توی جلسه بعد از ظهر، بدون لاپوشانی، تمام مشکلات طرح بشه. آنها باید زیر فشار بروند، به جای دلداری، باید دقیقاً تاریخ ارسال اطلاعات را اعلام کنند، ما احتیاج به فیلم و اسلاید و خبرهای مستند داریم.

با دیدن رنجرهای دلتا که داخل میدان از روی موانع می‌پریدند، صحبتشان قطع شد. رنجرها دشمن فرضی را با مسلسل‌های جدید هدف قرار داده بودند. ژنرال وات با دست به سمت چپ میدان، جایی که ماکت گول آسای سفارت بازسازی شده بود، اشاره کرد و با هیجان گفت: «همان چیزی که می‌خواستی، این نمونه خیلی واقعیه.»

نیروهای گروه مهندسی و پشتیبانی، پر تحرک و جدی براساس آنالیز قسمتهای ساختمان سفارت امریکا در ایران، نمونه‌های متحرک و جداشونده‌ای ساخته بودند که حرکت و چرخش را در فضای آن، به راحتی امکان پذیر می‌کرد. آن ماکت می‌توانست بسیاری از سؤالها را پاسخ دهد. حالا گروه دلتا می‌توانست فضای درونی ساختمانها را مطالعه کند و نسبت به فضای واقعی آن، مانور آزادسازی گروگانها را تمرین کند. با حرکت سقف ماکتها، مهندسان، توانایی خود را به نمایش گذاشتند.

- به نظرت جالب نیست؟

سرهنگ جلوی خوشحالی‌اش را نمی‌توانست بگیرد. طبق گزارش کارشناسان، محوطه اصلی سفارت از بالا شبیه حرف ال انگلیسی بود، و به چهارده ساختمان جداگانه تقسیم می‌شد، زمین سرسبز و پردرخت و دیوارهای بلند و وسیع، آن را احاطه کرده بود و درست وسعت یک کالج امریکایی را داشت.

- خیلی عالی‌ه، این طوری می‌شود از موقعیت اتاقها و نحوه ارتباط ساختمانها باخبر بشویم. خیلی خوبه، اما کافی نیست.

- عجول نباش چارلی، همه چی درست می‌شود.

- خدا کند این طوری باشد.

تا ظهر خودشان را با ماکت و پرسشهای مختلف سرگرم کردند و بعد به همراه رنجرهای خسته، که تمرینشان به پایان رسیده بود، دسته جمعی به سمت سالن غذاخوری پایگاه حرکت کردند، تمام طول راه ژنرال سربه‌سر رنجرها می‌گذاشت و به آنها روحیه می‌داد. سرهنگ گرسنه نبود، اما ژنرال وات با اشتهای کامل، غذای گوشتی را خورد و با خونسردی به گزارش او واکنش نشان داد. ساعتی بعد از هم جدا شدند، سرهنگ به اتاقش برگشت. روی تخت دراز کشید، خوابش نمی‌برد، عملیات گسترده‌ای پیش رو داشت که از چند بخش مختلف تشکیل می‌شد. اشتباه و عدم هماهنگی هر بخش، می‌توانست به قیمت شکست کل عملیات تمام شود.

دفتر یادداشت کوچکش را برداشت و سؤالهایی که بی‌جواب مانده بود، داخل آن نوشت، قرار بود تا در جلسه بعد از ظهر، طرحهای ژنرالهای ستاد مشترک بررسی شود، طرحهایی که فکر می‌کردند، عملیات را آسان تر خواهد کرد.

نزدیک به ساعت سه بعد از ظهر با کله‌ای باد کرده از فکر و خیال، به دفتر ژنرال وات رفت و از آنجا به اتفاق، به سوی ساختمان مرکزی حرکت کردند. ژنرال گاست همزمان با آنها وارد اتاق مذاکره شد. ژنرال کایل و بسیاری از افسران گروه رزمی مشترک، زودتر از بقیه روی صندلیهای خودشان منتظر نشسته بودند.

ژنرال وات بی‌مقدمه از گروهها خواست تا طرحهای خود را بیان کنند. یکی از راهها توسط سرتیپی از نیروی هوایی پیشنهاد شد. او معتقد بود که گروه دلتا پس از فرود می‌تواند با دوچرخه از خیابانهای تهران عبور کند و خودش را به سفارت برساند. او مدعی بود که ایران و تهران را به خوبی می‌شناسد و با اجرای ایده‌اش خطری متوجه دلتا نخواهد شد. ژنرال وات که حرص خوردن سرهنگ را می‌دید، اجازه روده درازی به آن افسر سمج و رؤیایی نداد و از گروه بعدی خواست تا طرح خودشان را توضیح دهد. در نظر سرهنگ طرح بعدی هم لطیفه بی‌مزه‌ای بود که اعصاب هر افسر باتجربه‌ای را خط خطی می‌کرد. آنان معتقد بودند که گروه دلتا می‌تواند با چتر در تهران مستقر شود و بعد به همراه گروگانها سفر دور و دراز خود را در خشکی و دریا طی کند و پس از چند ماه ریاضت، مخفیانه از مرز ترکیه خودش را خلاص کند. بعضیها روی کمکهای ترکیه حساب جدی باز می‌کردند و معتقد به نفوذ، از طریق مرزهای زمینی بودند. طرحها فاقد نکته سنجیهای کارشناسانه بود و عملیات را در حد یک کاریکاتور، کم ارزش می‌کرد. اجرای آنها، مثل بندبازی روی نخ نازکی بود که با اولین قدم، نمایش به پایان می‌رسید.

به نظر می‌رسید که طراحان آنها بسیار تحت تأثیر رسانه‌های گروهی و رادیو تلویزیون قرار داشتند. شعار رسانه‌ها این بود: «ما باید این گروگانها را از دست ایرانیها خارج کنیم، هر راهی را می‌خواهید امتحان کنید، اما هر چه زودتر کاری انجام دهید.» ایده چتر و فرود از هوا به دقت تجزیه و تحلیل شد، اما به خاطر تجربه‌های قبلی گروه و صدمات احتمالی این کار، مردود اعلام شد.

گروهی که به ورود از مرزهای زمینی اصرار داشت، پاکستان را محل مناسبی می‌دانست و معتقد بود که گروه می‌تواند از طریق مخفی شدن در کامیونهای یخچال‌دار، به بهانه‌های مختلف، از محل گمرک ایران عبور کند. سرهنگ که تحمل آن اراجیف را نداشت و دیگر قادر به سکوت نبود، از ژنرال وات اجازه گرفت و با دلایل فراوان، طرحهای آبکی آنان را از دور مذاکره خارج کرد و به دفاع از قابلیت‌های مؤثر هلی‌کوپتر در عملیات پرداخت. با تجربه‌ترها که در جنگهای برون مرزی امریکا، شرکت داشتند، دلایل را تأیید کردند. حتی ژنرال جونز، رئیس ستاد مشترک هم که معمولاً با شک و تردید، به گفته‌های مخاطبش گوش می‌داد و چیزی از چهره سنگی‌اش خوانده نمی‌شد، با تکان دادن سر، بدیهی بودن گزارش را نشان داد. اما سرهنگ که هنوز از ضعفهای طرح نگران بود، رو به ژنرال جونز کرد و ادامه داد: «ولی ژنرال، طرح نهایی به خاطر عدم اطلاعات کافی، ضعفهای زیادی دارد و اجرای آن خطرناکه».

- سرهنگ بکویث! منم مثل شما، آرزوی چند ساله خودم را دوست دارم. ما داریم تلاش می‌کنیم، امکان فرستادن منبع اطلاعاتی به ایران در حال حاضر ممکن نیست. ایران هنوز سفت و سخت روی درخواست خودش ایستاده و زیر بار فشار سایر کشورها نمی‌رود. چند نفری هم که با سفارت همکاری داشتند، وضعیت روشنی ندارند. سیاه‌پوستهای آزادشده، اطلاعات خوبی دارند که ستاد دارد با آنها مصاحبه می‌کند. به محض اینکه متن گفت‌وگوها پیاده شد، می‌توانی از آنها استفاده کنی. دولت به طور رسمی برای اجرای مراسم سال نوی مسیحی از ایران درخواست کرده تا برای گروگانها کشیش بفرستند. این خودش فرصت خوبیه تا ما از داخل سفارت باخبر بشویم. تعدادی عکس و فیلم هم تا چند روز دیگر به دستمان می‌رسد. مادر کوین هرینگ، یکی از گروهبانه‌های یگان تفنگ‌داران هم قراره برای ملاقات با پسرش از دولت ایران درخواست کمک کنه، اگر آنها بتوانند همدیگر را ملاقات کنند، اطلاعات خوبی رد و بدل می‌شود....

- امیدوارم که همه این خبرها قبل از اینکه دیر بشود به دست ما برسد تا بتوانیم با فرصت کافی، نقشه عملیات را تکمیل کنیم.

ژنرال جونز مکث کرد و با نگاه ساختگی که سعی می‌کرد امیدوارانه جلوه دهد، جواب داد: «سرهنگ فقط باید به انجام کار فکر کرد، ما نقشه‌های بدتر از این را هم عملی کردیم، چیزی نمی‌تواند جلوی اراده نظامیان امریکایی را بگیرد.»

□

فرا رسیدن کریسمس و تعطیلات سال نو از نظر سرهنگ و ژنرال جونز دردسر دیگری بود که می‌توانست به قیمت لو رفتن کل زحمات شبانه روزی گروه تمام شود. همه افراد قصد ترک اردوگاه را داشتند. سرهنگ معتقد بود که باید تا شروع عملیات، خودشان را در پایگاه اسموکی مخفی بکنند. پس از ماهها تمرین، تعداد زیادی از افراد گروه، ماجرای عملیات و اهداف آن را واضح و دقیق می‌دانستند. خلبانان نیروی هوایی، افسران ستاد در پنتاگون و حتی واحد تعمیر و پشتیبانی نیز از زیر و بم نقشه باخبر بودند. تصور اینکه آنان در کنار خانواده و فامیل به هنگام جشن و پایکوبی سال نو، ساکت و آرام باشند و در مقابل تمایل دیگران، سکوت اختیار کنند، دور از انتظار بود. سرهنگ به خوبی می‌دانست که هر کدام از آنها، زمینه‌های خودنمایی دارند، فقط کافی بود خانمی جوان در حالی که با چشمان گرد و تحسین آمیز به آنان نگاه می‌کند، هیجان‌زده بگوید: «اوه چه جالب، نقش تو این وسط چیه؟»

چند روز بعد گروه از پایگاه اسموکی به استاکید برگشت، هر چه سرهنگ به ژنرال جونز توصیه کرد که افراد در اردوگاه بمانند و خلبانها در غرب مشغول تمرینهای خودشان باشند، فایده‌ای نداشت. ظاهراً نمی‌توانست جلوی شور و هیجان همکارانش را بگیرد. آنان اعتراض داشتند که پس از ماهها می‌خواهند چند روزی با اعضای خانواده و فامیل باشند و قول می‌دهند دهانشان را چفت محکمی بزنند. ژنرال با درماندگی به سرهنگ قول داد که با طرحی حساب شده، کاری کند تا در صورت نیاز، همه خودشان را بلافاصله به پایگاه برسانند.

□

روزهای سرد و برفی از را رسیده بود. بعد از شروع سال نو، در روزهای چهارم و پنجم ژانویه، سرهنگ و ژنرال وات مجبور شدند تا در جلسه مهمی با حضور فرماندهان گروه رزمی مشترک، در محل پایگاه براگ شرکت کنند و برای بعضی از مسائل مهم عملیات، تصمیم نهایی بگیرند. در آن جلسه ژنرال گاست، افسر رابط سیا، سرهنگ دوم زيفرت، تعدادی از خلبانان هلی‌کوپتر، فرماندهان پرسنل ستاد دلتا و طراحان امور اطلاعاتی، محابراتی، هوایی و لجستیکی حضور داشتند. پتمین درباره تعداد هلی‌کوپترهای لازم برای عملیات صحبت کرد. پس از آن درباره تعداد رنجرهای مورد نیاز و تعداد پرسنل پشتیبانی از قبیل راننده‌ها و مترجمان فارسی زبان، بحث و گفت‌وگو شد و بالاخره

پس از ارزیابی همه جانبه به عدد صدوبیست نفر رسیدند. یکی از افسران با مهارت کامل و با اطلاعاتی که از وسایل قابل حمل داشت، وزن افراد و تجهیزات لازم را تخمین زد و نسبت درست آن را، با میزان مقاومت و توانایی هلی کوپترها سنجید، در کنار آنها سوخت و سایر بار مورد نیاز را هم قرار داد و با نتیجه گیری دقیق، نشان داد که برای جابه جایی افراد و وسایل، حداقل به شش هلی کوپتر نیاز خواهند داشت. تجربه سرهنگ نشان می داد که یکی از درسهای کلیدی و هشداردهنده در جنگهای ویتنام، غیر قابل پیش بینی بودن عملکرد هلی کوپترها، در حین عملیات بود. به همین دلیل احتیاط لازم در تعیین تعداد هلی کوپترها، ضروری به نظر می رسید. دلتا در کویر ایران، هیچ دستگاهی برای روشن کردن موتور آن هیولای فلزی نداشت. حجم سوخت مورد نیاز برای بازگشت هواپیماها، گروه را مجبور می کرد تجهیزات را از طریق دریا تا یکی از کشورهای حاشیه خلیج عمان، حمل کند. اما دیدگاه دقیق افسر اطلاعاتی همه را به تردید انداخت؛ قابل رؤیت بودن هواپیما بر روی ناو، برای روسها می توانست حربه خوبی باشد تا همه چیز را به نفع خودشان خراب کنند.

هر بحث داغی که مطرح می شد، زمان جلسه را افزایش می داد. یکی از طراحان هوایی در آخرین دقایق جلسه اعلام کرد که طبق محاسبات، ممکن است هواپیماهای سی - 130 قدرت حمل تمام اعضای گروه و گروگانها را نداشته باشد. او پیشنهاد کرد، تا از هواپیمای بزرگتر سی - 141 استارلیفتر به جای هواپیماهای قبلی استفاده کنند.

... پس از سوخت گیری در کویر، دلتا در منطقه ای در کنار نمکزارهای اطراف گرمسار و در کوهپایه های جنوبی البرز پناه می گیرد، نیروهای دلتا در این بیابان که روی نقشه می بینید، در معادن دور افتاده و متروکه نمک، واقع در چهار مایلی شمال غربی گرمسار و حدود پنجاه مایلی جنوب شرقی تهران مخفی می شوند. نزدیک این معادن، جاده ای بازسازی شده، وجود دارد که برای حرکت به سمت تهران مناسب است. شش کامیون دو ونیم تنی، نفرات دلتا را از این ناحیه سوار می کند و تا سفارت می برد. هلی کوپترها پس از اتمام مأموریت، ده تا پانزده مایلی شمال شرقی، در منطقه ای کوهستانی، زیر تور، استتار می شوند. تا وقتی که همان شب توسط گروه، برای کمک به استادیوم فوتبال خبر بشوند. برای این ارتباط دو اپراتور بی سیم در نظر گرفته شده. نگرانی ما خط راه آهنی است که به سمت جنوب ایران کشیده شده و ما هیچ اطلاعی از ساعات حرکت و توقف و عبور آن، از ایستگاههای مسیر نداریم.

همه با دقت به حرفهای گروه دلتا گوش سپرده بودند و به سرعت مطالبی یادداشت می کردند. سرهنگ بی اختیار چشمش را به سمت نقشه چرخاند، به سرزمین ایران خیره شد و یکباره در نظرش بجه شیرینی شکل گرفت که در عین آرامش، آماده بود تا چنگالهایش را به رخ بکشد.

- ما از محل عکس می گیریم و از خاک کویر ایران نمونه برداری می کنیم تا با دلایل لازم نیروی هوایی را متقاعد کنیم.

نوبت به هواشناسان رسید. آنان که از سرویس نیروی هوایی انتخاب شده بودند، پیش بینی بلندمدت و کم ارزشی در مورد وضعیت هوایی منطقه عملیات ارائه دادند. تزلزل در بیان و توضیحاتشان به خوبی حس می شد.

- دوره رژیم شاه در ایران، چند ایستگاه کوچک هواشناسی وجود داشت که اطلاعات خودشان را به بقیه جهان مخابره می کردند.

- حالا این دستگاهها چه وضعی دارند؟

- با شروع هرج و مرج در ایران به جز چند شهر، اکثر پایگاهها تعطیل شده و دستگاهها از کار افتاده.

- خودتان می دانید که گزارش به روز و دقیقی از وضعیت هوای مناطق جنوبی و کویری ایران، فوق العاده حیاتی است.

بیشترین بحث و جدل از طرف خلبانان نیروی هوایی در گرفت، آنان برافروخته و عصبی غر می زدند و از اوضاع نابسامان پرواز گله می کردند.

- این جواری پرواز کردن، دیوانگی محضه.

جلسه نهایی پس از ساعتها تبادل نظر به پایان رسید. گروه دلتا بعد از تعطیلات، دوباره تمرین پرواز هلی کوپترها را آغاز کردند. وضع خلبانان تعریفی نداشت، به خصوص در روزهای ابری و بارانی ناشی و گیج به نظر می رسیدند و بی دقتی در مانورشان به وفور دیده می شد. ژنرال گاست که طرفدار توانایی نیروی هوایی بود، همچنان امیدوارانه به آنها روحیه می داد. مدتی بعد در گزارشهای رسیده، هویت گروگانهای زندانی در وزارت امور خارجه ایران مشخص شد. بخشی از اطلاعات نشان می داد که همزمان با اشغال سفارت توسط جوانان معترض، بروس لینگن کاردار، ویکتور تامست افسر سیاسی و مایکلهاولندویک افسر امنیتی در ساختمان وزارت امور خارجه ایران مشغول مذاکره بوده اند که یکباره در طبقه سوم این وزارتخانه بازداشت می شوند و اجازه تماس با سفارت امریکا به آنها داده نمی شود. مدتی بعد با رسیدن اخبار و اطلاعات جدید، شور و حال تازه ای بین افسران گروه دلتا ایجاد شد. برنامه ریزان گروه پس از بررسی و جمع بندی تمرینهای روزانه، دور هم می نشستند و تصاویر ارسالی شبکه های تلویزیونی را تماشا می کردند. تجزیه و تحلیل اخبار و گزارشها

تا پاسی از شب ادامه پیدا می‌کرد. بخشهای مربوط به ایران بارها بازبینی می‌شد. اطلاعات حیاتی و بارزش تصاویر، کمک فراوانی در برنامه‌ریزی عملیات آینده داشت. حالا دیگر گروه قادر بود به خوبی از نحوهٔ محافظت درهای ورودی مطلع شود. پاسداران محافظ سفارت با پوششی ساده و با تفنگهای قدیمی ژ-3 نگرهبانی می‌دادند. در حالی که مأموران داخلی با خودشان انواع اسلحه‌ها مثل یوزی و ام-3 حمل می‌کردند. سرهنگ از حرکات و نحوهٔ حمل سلاح آنها به خوبی می‌توانست میزان حرفه‌ای بودن و آمادگی رزمی جوانان محافظ را محک بزند. قطار فشنگ اضافه و یا نارنجک با خودشان همراه نداشتند و این نشان می‌داد که به سرعت می‌توانستند آنها را خلع سلاح کنند. گروه از آماتور بودن محافظان سفارت اطمینان پیدا کرد و این باعث تقویت روحیهٔ افراد شد. خیابانهای اطراف سفارت معمولاً شلوغ و پرازدحام بود. آمدوشد پاسداران در آن خیابانها نشان می‌داد که قادر به کنترل اوضاع خارج از سفارت نیستند. ساختمانهای روبه‌روی دیوارهای سفارت پر از مراکز چند طبقهٔ خدماتی و تجاری بود و به راحتی از روی ساختمانهای مرتفع آن، محوطهٔ سفارت قابل رؤیت بود. اطلاعات و اخبار دیگر با تصاویر رسیده منطبق شد، این کار بررسی وضعیت تراکم جمعیت منطقه و افراد ساکن آن را آسان می‌کرد. موانع طبیعی و غیر طبیعی خیابانها بررسی شد. با تجزیه و تحلیل تصاویر جدید، شبکه‌های تلویزیونی و گفت‌وگو با افرادی که اخیراً از مأموریت‌های خود، در ایران برگشته بودند، طراحان عملیات، به طور دقیق چهرهٔ روشنی از موقعیت حمله ایجاد کردند. آنها وضعیت استادیوم فوتبال امجدیه را هم بررسی کردند. یک واحد سوار رزمی، در تهران مستقر بود. این واحد زره پوشهای چیفتن انگلیسی، تانکهای امریکایی و توپهای ضد هوایی خود کشش روسی در اختیار داشت. این نیرو، واحدی در شش مایلی حومهٔ شهر تهران، واقع در سلطنت آباد و واحدی هم در عباس‌آباد مستقر کرده بوده. از نظر سرهنگ، توپهای ضد هوایی روسها سلاح وحشتناکی بود که همهٔ گروه را می‌ترساند و همه می‌دانستند که اگر آن وسیلهٔ مخوف و پر قدرت، که از نوع رادار هدفیاب و ردیاب استفاده می‌کرد و روی زره‌پوش سبک مستقر بود، به کمک پاسداران ایرانی می‌آمد، دلتا هیچ شانسی برای موفقیت و فرار از مهلکه نداشت. ستاد مشترک به دلتا قول داد تا قبل از شروع عملیات آنها را از صحنه خارج کند. قرار شد تا بر اساس استراق سمع پیامها و تجزیه و تحلیل وضع ارتش ایران، اوضاع کنترل شود. ستاد مشترک معتقد بود که با توجه به تحریمهای کشور ایران و فقدان قطعات یدکی تجهیزات و عدم قابلیت تعمیر و نگهداری، این لشکر از وضعیت خوبی برخوردار نیست و تهدید کمی برای دلتا محسوب می‌شود. اتومبیل‌های زره‌پوش پلیس ایران که شبیه عقرب بودند و مسلسل‌های پنجاه میلیمتری حمل می‌کردند، در دسر دیگری بود که باید فکری به حالشان می‌شد.

به نظر ستاد، پلیس ایران وفادار به آیت ا... خمینی باقی‌مانده بود. کارشناسان قول دادند تا با ترفندی، کارآیی آن زره‌پوشها را از بین ببرند. دلتا قصد بمباران تهران را نداشت. پروازهای هلی‌کوپترهای توپ‌دار بر فراز تهران فقط برای خنثی کردن هر گونه تهدیدی بود که گروه، قدرت مقابله با آن را نداشت. پرواز آنها قوت قلب گروه دلتا بود. قرار بود که پس از خروج گروگانها، هلی‌کوپترها بر فراز سفارت به ساختمانهای آن، حمله و با توپهای خود آن را با خاک یکسان کنند. با این کار امکان هر گونه سوءاستفاده و تبلیغ دشمن از بین می‌رفت.

□

هوای ابری و بارانی در آسمان پایگاه جا خوش کرده بود، همه چیز به طرز مایوس کننده‌ای یکنواخت و کسل کننده به نظر می‌رسید. برای ششمین بار تمرین کاملی از مراحل عملیات با حضور هواپیماها و هلی‌کوپترها و رنجرها انجام شد و گروه به اردوگاه برگشت. وقتی نیروها با خبر تمرین دیگری در آخر ماه مارس روبه‌رو شدند، زبان اعتراضشان بلند شد. سرهنگ به آنها حق می‌داد، بلا تکلیفی در انجام عملیات نهایی و تکرار حرکات بیهوده آنها را عاصی کرده بود. در یک ماه گذشته صد بار سفارت ساختگی، در میدان تیر و دیوارهای نه فوتی پایگاه استاکید مورد حملهٔ گروه قرار گرفت. ماه مارس واقعاً عذاب‌آور و دیوانه‌کننده بود، با این حال گروه سعی داشت روحیهٔ خودش را به هر طریق ممکن بالا نگه دارد.

با بررسی ساختمان سفارت، برای گروه مسلم شد که گروگانها در چهار ساختمان نگهداری می‌شوند. محل سکونت قائم‌مقام‌سفیر، محل سکونت خود سفیر، ساختمان اداری و خانه‌های کارمندان، مکانهای مورد نظر بودند. رنجرهای دلتا به دفعات روی قفلها و روش باز کردنشان تمرین کردند، حالا دیگر چشم بسته هم می‌توانستند موانع را از سر راه بردارند. حتی از برنامهٔ نگرهبانیهای سفارت و محل زندگی آنها هم با خبر بودند.

روزبه‌روز کتابچه‌های قطوری از اخبار و اطلاعات جدید به دست گروه می‌رسید، با آنکه شبکهٔ رابطان سفارت متلاشی شده بود و کسی از آنها خبر روشنی نداشت، اما به طرق مختلف اطلاعات مورد نیاز جمع آوری می‌شد.

واقعیت جدید، سؤالهای تازه‌ای را در ذهنها ایجاد می‌کرد. بالاخره اخبار و اطلاعات گروگانهای سیاه‌پوست آزاد شده به دستشان رسید. عکسهای خبری تازه نشان می‌داد که نگهبانهای سفارت، ساعتها وقت خود را پای آتشیایی می‌گذراندند که در بشکه‌های 220 لیتری شعله‌ور بود. تهران در اوج سرمای زمستانی به سر می‌برد و کرخی در چهرهٔ یخ‌زدهٔ نگهبانان به چشم می‌خورد.

فصل بیست و یکم

تعطیلات نوروزی باعث شده بود تا تردد خودروهای سنگین در جاده نسبتاً شلوغ گرمسار، به حداقل برسد. سرایدار از آینه جلو به راه طی شده و جاده خلوت نگاه کرد. هوای مطبوع بهاری، جاده بدون پیچ و خم و چشم‌انداز خشک تپه‌های قهوه‌ای اطراف، خواب آلوده‌اش کرده بود. سرعت وانت را کم کرد، تابلوی خروج از گرمسار که خط قرمزی آن را دو نیم کرده بود، از دور نمایان شد. نشانه بعدی محل قرار را پیدا کرد و قبل از تابلو به سمت جاده‌ای فرعی و سنگلاخی تغییر مسیر داد. وانت با تکانهای شدید پیش رفت، کم‌کم رنگ سبز بوته‌های خار و علفهای پهن برگ حاشیه جاده، رنگ و رویی بهاری ایجاد می‌کرد.

سرایدار به ساعتش نگاه کرد، بیست دقیقه زودتر از موعد مقرر می‌رسید. وانت به یک دوراهی رسید و مسیر سمت راست را در پیش گرفت. از دور دودکشهای بلند و بدقواره چند کوره‌پزخانه به چشم می‌خورد. دود سیاهی از دهانه قهوه‌ای رنگ آنها به آسمان بلند بود. سرایدار رادیوی وانت را روشن کرد، موج رادیو را عوض کرد، از شنیدن اتفاقها و خبرهای ناخوشایند خسته شده بود. صدای خرخر موجهای دیگر خسته‌اش کرد. پیچ رادیو را بست.

طبق آدرس به اولین سه راهی که رسید به طرف دکه‌ای که نوشابه و هندوانه می‌فروخت، چرخید. سرسبزی مسیری که به آبادی کوچکی ختم می‌شد، جلب توجه می‌کرد، از جلوی ورودی آبادی گذشت. سمت چپ معدن متروکه گچ به چشم می‌خورد. چند سنگ ولگرد جلوی دهانه ورودی آن پرسه می‌زدند و پارس می‌کردند. سعی کرد یکبار دیگر در ذهن، یکبار دیگر دلایلش را جلوی بروس مرور کند. یقین داشت که دولت آمریکا و دولت‌های منطقه، دیگر قادر به حل مسئله گروگان‌گیری نخواهند بود. دولت ایران در آن چند ماه نشان داد که به هیچ قیمتی قصد تغییر مواضع ندارد. باز پس‌گیری سفارت، آتش شعله‌ور و سرکشی بود که می‌توانست همه چیز را بسوزاند و اولین قربانی آن نیز مأمورانی امثال او بود. تصمیم داشت تا هرچه زودتر تکلیف خودش را با اعضای شبکه روشن کند، دیگر آن پاساژ لعنتی امنیت و آسایش لازم را نداشت. با شروع سال نوی مسیحی و تا قبل از فرا رسیدن بهار، چندین بار تلاش جدی کرد تا با رابطان امریکایی تماس بگیرد. ورود روحانیون مسیحی امریکایی به ایران و حضورشان در سفارت فرصت خوبی بود تا موقعیت خودش را مشخص کند، اما هر دفعه بی‌اعتنایی آنان نگرانش کرده بود. انگار بود و نبودش مهم نبود، حتی مسئول کلیسا عوض شد و جای او را جوان کم تحرک و ترسوئی گرفت که از هر گونه ارتباطی پرهیز می‌کرد. در آن شرایط دیگر نمی‌خواست نقش یک قربانی را بازی کند. احساس می‌کرد باید کاری کند و خودش را هر چه زودتر از آن مهلکه نجات دهد.

کم‌کم سمت چپ جاده، ساختمان قهوه‌خانه و غذاخوری نسبتاً بزرگی نمایان شد. سرایدار با دقت به دنبال بروس، گوشه‌کنار و زوایای پنهان محوطه را زیر نظر گرفت. از آن فاصله می‌توانست برای فرار احتمالی، واکنش نشان دهد. دیگر به بروس و بقیه اعضای گروه هم اعتماد نداشت. بارها شبیه آن اتفاق در دیگر کشورهای آسیایی رخ داده بود. ابتدا ارتباط قطع می‌شد، بعد اعضای شبکه لو می‌رفتند و در پایان سناریو از طریق طعمه کردن بعضی از دستگیرشدگان، بقیه گروه دستگیر می‌شدند. پایانی غم انگیز، که به قیمت نابودی زندگی‌شان تمام می‌شد.

در تحلیل نهایی‌اش، سه راه پیش روی دولتش می‌دید، اول تسلیم شدن در مقابل خواست دانشجویان ایرانی، مبنی بر استرداد شاه به ایران و آزادی اموال و ثروت این کشور؛ دوم میانجی‌گری و متقاعد کردن ایرانیها از راه دیپلماتیک و سوم حمله نظامی به ایران و آزاد کردن گروگانها از طریق زور و اسلحه. راه حل اول امکان‌پذیر نبود، در واقع تن دادن به خواسته‌های ایرانیها حیثیتی برای امریکاییها در منطقه و جهان باقی نمی‌گذاشت. اخبار و اطلاعات رسانه‌ها نشان می‌داد که رأی دیوان بین‌المللی لاهه علیه ایران هم، کاری از پیش نبرده است. سازمانهای بین‌المللی و فشارهای همه جانبه و حتی قطعنامه 457 سازمان ملل و آغاز تحریمهای همه جانبه اقتصادی هم، اراده ایرانیها را تغییر نداده است. کماکان رفتار آنها شبیه تمام کشورهای انقلابی و تازه استقلال یافته امریکای لاتین و جهان سوم، توأم با مقاومت و شهادت است. به نظر سرایدار حتی ایرانیها با آزادسازی گروگانهای سیاه‌پوست و مصاحبه با شبکه‌های تلویزیونی و رسانه‌های بین‌المللی، توانسته‌اند به مقدار زیادی افکار عمومی جهان را تحت تأثیر قرار دهند.

چند صد متر دورتر از غذاخوری توقف کرد و به هوای بازرسی موتور وانت، پیاده شد و کاپوت را بالا زد و با قسمتهای مختلف آن ور رفت. تمام حواسش به آمد و شد جلوی قهوه‌خانه و خودروهای پارک شده بود. فولکس واگنی آبی رنگ، نظرش را جلب کرد. خودرویی بود که بروس به عنوان نشانه از آن یاد کرده بود. کاپوت وانت بار را بست و آهسته پیش رفت. چیز مشکوکی به نظرش نرسید.

با رسیدن فصل بهار، امیدش به ادامه زندگی و فرار از آن جهنم عذاب‌آور بیشتر شده بود و دیگر دلش نمی‌خواست به خاطر ندانم کاریهای مسئولان بالاتر، به دام جوانان انقلابی بیفتد. احساس می‌کرد چشم‌هایی از همه سو مراقبش هستند. چند موتور سیکلت جلوی قهوه‌خانه توقف کرد. سرایدار سرش را به سوی گله گوسفندی که پشت ساختمان، سر در میان علف‌های ترد و سبز فرو برده بودند، چرخاند. همه چیز عادی به نظر می‌رسید، آرام از جلوی تخت‌های چوبی جلوی محوطه قهوه‌خانه، گذشت و به داخل فولکس واگن سرک کشید. بروس را تشخیص داد و از آینه او را زیر نظر گرفت. بروس هم متوجه خودروی او شد. بلافاصله از فولکس پیاده شد و به سمت تخت‌ها رفت و روی یکی از آنها نشست و به نشانه وضعیت عادی سیگارش را گیراند، درست همانطور که قرار گذاشته بودند. سرایدار وانت را زیر درختان کوتاه قدچنار، پارک کرد و پیاده شد. بروس به شاگرد قهوه‌چی سفارش یک قوری چای و دو بسته کیک کوچک داد. با نزدیک شدن سرایدار بلند شد و او را در آغوش کشید و با چنان ناباوری به همکار قدیمی‌اش خیره شد که انگار شک داشت او را زنده ببیند. خندید و به لباس ساده و مندرس سرایدار اشاره کرد و آهسته به زبان انگلیسی گفت: «عجب قیافه‌ای برای خودت درست کردی، عین پیرمردها شدی». بعد به فولکس و آرم شرکت مواد غذایی روی در آن، اشاره کرد و ادامه داد: «روزگار این است دیگر». سکوت سرایدار برایش سنگین و معنادار بود، خشم و بی‌تابی را به وضوح در عمق نگاهش می‌دید، برای همین به دلجویی ادامه داد: «جفت‌مان مسخره شدیم، می‌دانم چه حال و روزی داشتی. من هم تو این چند ماه خیلی سختی کشیدم، مثل شبخ آواره و سرگردان بودم، باز تو وضعیت خوبی داشتی، یک سر پناه و یک شغل آبرومند و...»

سرایدار همچنان ساکت و خیره نگاهش کرد. منتظر ماند تا شاید حرف به‌دردخوری از او بشنود. شاگرد قهوه‌خانه با سینی چای پای تخت ایستاد. بروس صحبتش را قطع کرد. سینی را گرفت و تشکر کرد. باز دنباله حرف‌های بی‌سر و ته‌اش را گرفت. سرایدار مطمئن شد که هیچ امیدی به شبکه متلاشی شده، وجود ندارد، اوضاع به همان خرابی بود که پیش‌بینی می‌کرد. مسئولی که سالها با او کار کرده بود، در آن لحظات سرنوشت ساز، حتی از خبرهای رسانه‌های جهان اطلاعی نداشت.

... ادوارد و ریچارد وضع بدی دارند، نمی‌دانم تا حالا چه بلایی سرشان آمده، ولی مطمئنم روحیه خودشان را از دست ندادند....

- ببین بروس، من نیامدم اینجا که از این مزخرفات بشنوم و دلداریم بدهی، خودت خوب می‌دونی که امیدی به کمک دولت امریکا نیست. ظاهراً ما هیچ ارزشی توی این موقعیت برای‌شان نداریم....

- دیوید اشتباه می‌کنی، اصلاً این طور نیست، خبرهای خوبی وجود داره، گروه‌های بین‌المللی، ایرانیها را محکوم کردند، حسابی زیر فشار هستند، کارشان تمامه، همین روزهاست که تسلیم خواست ما بشوند. دیگر به پایان این ماجرا رسیدیم...

سرایدار خودش را کنترل کرد، دلش می‌خواست فریاد بزند و او را به سر عقل بیاورد، تا آن طور احمقانه با او رفتار نکند.

- بروس، خودت را گول نزن، اوضاع اصلاً خوب نیست، اینجا کشوری‌ست که تازه انقلاب کرده، پتانسیل زیادی برای مقابله‌داره، یک کوه آتشفشانه. تجربه کشورهای دیگر را که فراموش نکردی؟ آنها با چنگ و دندان از منافعشان دفاع می‌کنند، از کشته شدن هم ترسی ندارند. می‌فهمی این راه، بهتره فکری به حال خودت بکنی.

- اشتباه می‌کنی، همه چیز به نفع ماست، تو فقط روحیه خودت را از دست نده.

- از این به بعد می‌خواهم خودم تصمیم بگیرم. ما توی کارمان اشتباه کردیم. شبکه تنبل بود، اوضاع ایران را دست کم گرفت و گرنه نباید این اتفاق می‌افتاد. من دیگر اجازه نمی‌دهم اوضاع از اینی که هست، بدتر بشود. احساس می‌کنم همه جا دارند تعقیب می‌کنند. به محض اینکه برگردم پاساژ، وسایلم را جمع می‌کنم. ماندن دیگر فایده ندارد، از بس وعده‌های سرخرمن شنیدم، خسته شدم. اگر قرار بود اتفاقی بیفتد، توی این چند ماه افتاده بود.

- دیوید اشتباه نکن، وجود تو کمک زیادی به ما می‌کند، ما به اخبار و اطلاعات بیشتر نیاز داریم، آن عکسهای سفارت کمک زیادی به وزارت دفاع کرد. یادت باشه که مردم امریکا چشم امیدشان به ماست.

- چشم امید من به چه کسی باشه؟ هر لحظه ممکنه بیایند سراغم، دلم نمی‌خواهد باقی عمر، توی زندانهای ایران بپوسم.

با حضور کارگران معادن گچ، قهوه‌خانه رفته‌رفته شلوغ‌تر می‌شد، بروس استکانها را از چای خوش‌رنگ لبریز کرد و گفت: «دیوید سعی کن منطقی باشی. خودسر کاری انجام نده، خونسرد باش، این طوری ممکنه بقیه را هم دچار دردسر کنی، اگر این غائله تمام شود، موقعیتی عالی در انتظار همه ماست...»

- سعی کن واقع بین باشی، دولت امریکا منافع خودش را به خاطر چهار تا امثال من و تو به خطر نمی‌اندازه.

از روی تخت بلند شد. بروس دستش را گرفت و به طرف خودش کشید.

- چرا بلند شدی؟ بیا چایات را بخور.

- نمی خورم، باید زودتر برگردم.

- می خواهم باهات صحبت کنم.

- من حرفی برای گفتن ندارم.

سرایدار دستش را کشید و رها کرد و بی آنکه به پشت سرش نگاه کند، به سمت وانت پیش رفت. بروس با ناباوری بلند شد و نگاهش کرد. سرایدار وانت را روشن کرد و دور زد و با سرعت از جلوی قهوه‌خانه عبور کرد. بروس خشکش زده بود، وانت شتابزده و عصبی، به سمت جاده خاکی و فرعی تغییر مسیر داد و توده‌ای از گرد و غبار، به هوا بلند کرد.

فصل بیست و دوم

از بیست و پنجم مارس تمرین دیگری در غرب انجام می‌شد. ژنرال وات در این سفر همراه گروه دلتا بود. در این مانور آنها توانستند مراحل عملیات را در زمانهای تعیین شده، با موفقیت به انجام برسانند. محوطه عملیات به شکل نمونه اصلی بازسازی شده بود، حتی پروازها به لحاظ بُعد مسافت و زمان، اختلافی با وضعیت حمله نهایی نداشت. تعدادی از سربازان آمریکایی در لباس پاسداران ایرانی، از ساختمان محافظت می‌کردند، ولی دلتا با سرعت و مهارت همه‌جا را پاک‌سازی کرد. فرودگاه شبیه فرودگاه منظره تهران ساخته شده بود و رنجرها در آنجا سوار هواپیما شدند و کار انتقال دادن گروگانها را تمرین می‌کردند. لبخندهای ژنرال وات در هر مرحله برای‌شان امیدوار کننده بود.

دلتا نیمه شب وسایلش را جمع کرد و به پایگاه براگ برگشت. فردای آن روز، خبر بسیار خوشی، شادی را به اردو آورد. در سی و یکم مارس، دو خلبان آمریکایی از نقاط کور رادارهای ایران استفاده کردند و با هواپیما، خودشان را به کویر یک ایران رساندند، آنجا از سنگ و خاک و محل فرود، نمونه‌برداری کردند، استحکام زمین را مورد بررسی قرار دادند و در پایان کار، چراغهایی کوچک برای فرود سایر هواپیماها، در طول مسیر نصب کردند و بالاخره پس از چند ساعت جست‌وجو و کسب اطلاعات مورد نظر، با موفقیت از آسمان ایران خارج شدند.

چراغهای محل فرود، طوری طراحی شده بودند که فقط در جهت فرود و با کنترل هواپیماهای آمریکایی روشن می‌شدند. پس از آن خبر دلگرم کننده، سرهنگ کایل تصمیم نهایی درباره استفاده از هواپیماها و هلی‌کوپترها را تأیید کرد. پرواز هواپیماها از مصر آغاز می‌شد و با همراهی هلی‌کوپترها در کویر ایران به پایان می‌رسید.

فردای آن روز، ژنرال وات در پایگاه با سرهنگ تماس گرفت و رسماً درخواست کرد تا فرماندهی عملیات در کویر ایران را به عهده بگیرد.

.... به شرط آنکه وظایف دیگران در حین عملیات به خوبی روشن باشد.

- چارلی بهت قول می‌دهم که توی کویر ایران، همه چی در اختیار باشد. از خود وزیر قولش را گرفتم، خیالت راحت باشد.

چند روز بعد با صدور احکام نهایی نیروها و تقسیم روشن وظایف گروه، همه چیز جدی شد.

□

.... براساس طرح نهایی قرار شده تا سه هواپیما ام سی-130 رنجهای گروه دلتا را از جزیره مصیره واقع در سواحل شیخ‌نشین عمان، به ایران ببرد. پشت سر آنها سه هواپیما ای سی-130، سوخت مورد نیاز عملیات را به کویر یک در دویست مایلی جنوب شرقی تهران، منتقل کرد. هلی‌کوپترها پس از بلند شدن از عرشه ناو هواپیمابر مستقر در خلیج فارس به شکل چهار گروه دوتایی و با نیم ساعت تأخیر، خودشان را به کویر می‌رسانند. هلی‌کوپترها به محض ورود به کویر، سوخت‌گیری می‌کنند و رنجرها را قبل از طلوع آفتاب، به محل اختفای خودشان در پانزده مایلی شمال محل تخلیه، می‌رسانند. هواپیماها به مصیره باز می‌گردند و گروه تمام روز در تپه‌های اطراف گرمسار پنهان می‌شوند. گروه با دو مأمور وزارت دفاع که از قبل وارد ایران شده‌اند، ملاقات می‌کنند. آنها، گروه را به شصت و پنج مایلی جنوب شرقی تهران هدایت می‌کنند.

دلتا پس از غروب آفتاب با وسایل نقلیه به همراه شش راننده و شش مترجم به انباری بزرگی در حومه تهران نقل مکان می‌کند و از آنجا با کامیون مرسدس به سمت قلب تهران به راه می‌افتند. یک محل دائمی کنترل وسایل نقلیه در ایوانکی و شریف آباد، ممکنه ماشینها را تفتیش کنند که در این صورت مأموران ایرانی دستگیر و با گروه همراه می‌شوند. تیم یورش سیزده نفره آلمانی با یک اتومبیل فولکس واگن در مسیری متفاوت تغییر جهت می‌دهد و برای آزاد کردن سه گروگان دیگر از گروه جدا می‌شوند. حدود ساعت یازده تا نیمه شب، یک گروه از رنجهای ورزیده، سوار بر وانت داتسون و با اسلحه کمری که صدا خفه کن دارد، پستهای نگهبانی خیابان روزولت را تصرف می‌کند. کامیونهای حامل نیروهای آبی و سفید و قرمز خودشان را به دیوار سفارت می‌رسانند و عملیات اصلی آغاز می‌شود. طبق برنامه، عملیات آزاد سازی با تمام احتمالها و درگیریهای ممکن بیشتر از چهل و پنج دقیقه طول نخواهد کشید. با دستور سرگرد اسنافی، هلی‌کوپترهای نجات از گرمسار حرکت می‌کنند تا از داخل سفارت، کار جابه‌جایی گروگانها را انجام بدهند. اما اگر به هر دلیلی موانع ایجاد شده توی سفارت، اجازه فرود به هلی‌کوپتر ندهد، مرحله دوم عملیات با انتقال گروگانها به ورزشگاه امجدیه آغاز می‌شود. گروگانها تحت حمایت گروه دلتا به ورزشگاه منتقل و از آنجا به راحتی سوار هلی‌کوپترها می‌شوند. همزمان تیم سیزده

نفره آلمانی در وزارت امور خارجه، وارد طبقه سوم ساختمان می‌شوند. سه گروگان را آزاد می‌کنند و پس از طی مسافت کوتاهی خودشان را به پارک کوچک آن نزدیکیها می‌رسانند. هلی کوپتر نجات، آنها را به فرودگاه منظریه می‌برد. بلافاصله هواپیماهای استار لیفتر سی -141 همه نیروها را به همراه گروگانها از خاک ایران خارج می‌کنند. تعدادی از رنجرها پس از نابودی منظریه، با آخرین هواپیما خودشان را به بقیه می‌رسانند....

سخنران مثل قصه‌گویی ماهر همه را مسحور کلام خودش کرده بود. ژنرال جونز و بقیه فرماندهان مبهوت آن رؤیای شیرین شدند و برای پایان خوش ماجرای خیالی با غرور سرتکان دادند. کم مانده بود که به خاطر آن پیروزی غرور آفرین به یکدیگر تبریک بگویند. ژنرال جونز همان قصه شیرین را ابتدا در وزارت دفاع جلوی دکتر براون و بعد در کاخ سفید مقابل دکتر برژینسکی با آب و تاب تعریف کرد. ژنرال وات هم با خوشبینی همه چیز را مهر تأیید زد و به بقیه قوت قلب داد. سرهنگ مطمئن بود که دیگر فرصتی برای موشکافی طرح نداشت.

طی دو ماه مارس و فوریه، کسی در وزارت دفاع نتوانست از طرح نهایی ایراد بگیرد. تنها نگرانی سرهنگ تصویب قانونهای عجیب و غریبی بود که می‌توانست برای آزادی عمل دلتا بازدارنده باشد. پس از جلسه نهایی، تقسیم وظایف گروه به طور دقیق مشخص شد. سرهنگ بکویت و جیم کایل در کویر یک، ژنرال وات در مصر و ژنرال جونز در ستاد مشترک، فرماندهی عملیات را به عهده داشتند.

همه میهمانان کاخ سفید را ترک کردند، سرهنگ آن شب حال و هوای عجیبی داشت. خیابان واشنگتن سوت و کور و دلگیر بود. سرهنگ به اتفاق سایر فرماندهان سوار دوج آبی شد و پس از طی مسافت کوتاهی مقابل ساختمان پنتاگون از خودرو پیاده شد. ژنرال وات و ژنرال گاست بدون مکث وارد ساختمان شدند. ژنرال جونز که مردد بنظر می‌رسید، بازوی سرهنگ را گرفت و با خودش به سمت پیاده‌رو کشاند. سرهنگ مقاومت نکرد. آنها در خیابانهای تاریک اطراف ساختمان قدم زدند. فصل بهار بود و عطر شکوفه‌های گیلاس فضا را عطرآگین کرده بود.

- چارلی، کارت خیلی دشواره، امیدوارم خدا بهت کمک کنه.

حرفی نزد، مغزش خالی از فکر و اندیشه بود. دیگر بیان کلمات تردید آمیز، در ساعات باقی‌مانده، جایی نداشت. نفس عمیقی کشید و سرش را به تأیید تکان داد. دوست داشت هر چه زودتر به شهر برگردد و لحظات باقیمانده را با اعضای خانواده، خوش باشد. به فکر گروه هم بود. آنها باید هر چه زودتر با داستانهای ساختگی از خانواده جدا می‌شدند و خودشان را به پایگاه می‌رساندند. به زودی عملیات بزرگ و تاریخ‌ساز دلتا با رمز «پنج‌عقاب» آغاز می‌شد و دنیا را متحیر می‌کرد.

□

شنبه نوزدهم آوریل همه افراد به موقع وارد استاکید شدند و با لباسهای غیرنظامی در دفتر ستاد فرماندهی جمع شدند.

- ما تا چند ساعت دیگر وارد خاک ایران می‌شویم و عملیاتی را که به خاطرش ماهها خون‌دل خوردیم و زحمت کشیدیم، آغاز می‌کنیم. فردا ساعت 7:30 صبح آماده حرکت باشید. سالن از شادی و هیاهوی گروه منفجر شد و به لرزه درآمد. سرهنگ صبر کرد تا هیجان فروکش کند، بعد پیام رئیس‌جمهور را برای‌شان قرائت کرد. بعدازظهر همان روز با کامیونهای سرپوشیده به پایگاه نیروی هوایی پاپ منتقل شدند. در آن پایگاه بد آب و هوا با دو ژنرال ایرانی آشنا شدند. قرار بود آنها، گروه را تا پایان عملیات همراهی کنند. بعضی از افسران از حضور ژنرالهای ایرانی نگران بودند، اما سرهنگ برای‌شان توضیح داد که آنها از مخالفان سرسخت انقلاب بوده‌اند که همزمان با به قدرت رسیدن آیتا... خمینی، به امریکا فرار کرده‌اند. چند روز بعد پرواز گروه آغاز شد. هواپیماهای حمل و نقل امریکایی شبانه در فرودگاه فرانکفورت به زمین نشست. آنجا هسته کوچکی از رنجراهای آلمانی به جمع دلتا پیوست، و از آنجایی که از مقصد و برنامه به خوبی مطلع بودند، حرف زیادی بین فرماندهان دو گروه رد و بدل نشد. به دلایل امنیتی، ستاد مشترک تصمیم گرفته بود که گروه آلمانی در اروپا آموزشهای لازم را ببینند. فرمانده آنها برای سرهنگ تعریف کرد که ماهها روی ماکت ساختمان وزارت امورخارجة ایران کار کرده‌اند و بارها با یورش شبانه به ساختمانی واقعی، تمرینهای فراوانی انجام داده‌اند. این واحد روحیه بالایی داشت و اعتماد به نفسش در نحوه برخورد با گروه دلتا نمایان بود. فرمانده آنها به خوبی توجیه شده بود و می‌دانست که پس از ملحق شدن به دلتا، دیگر نقشی در هدایت جمع ندارد.

با حضور آلمانیها، صد و سی و دو نفر درگروه اصلی، گرد هم آمده بودند. دو ژنرال ایرانی، دوازده راننده، یک تیم دوازده نفره که بر جاده‌ها نظارت داشت و امنیت کویر را تأمین می‌کرد، یک گروه سیزده نفره آلمانی و نود و سه رنجر عمل‌کننده به علاوه ستاد فرماندهی دلتا.

تیم ناظر عملیات با یکی از هواپیماهای سی - 130 به مصر باز می‌گشت و بقیه راهشان را تا مخفیگاه ادامه می‌دادند. در آخرین لحظات قبل از پرواز معلوم شد که یکی از افسران ایرانی خودش را مخفی کرده است. اما دیگر فرصتی برای توقف و انتظار وجود نداشت.

□

هوای گرم صبح روز دوشنبه 21 آوریل همه را غافلگیر کرد. از زمین و آسمان آتش می‌بارید. آنها نیمی از دنیا را طی کردند تا خودشان را به اردوگاه بد آب و هوایی در مصر برسانند. افراد، خسته و عرق‌ریزان وسایلشان را جابه‌جا کردند. تغییر شدید آب و هوا و استفاده از داروی مسهل، باعث شد تا صف طولی از سربازان عصبی، جلوی توالیها تشکیل شود. قبل از ورود به پایگاه یکی از افسران درباره جایی که مستقر شدند، توضیح داد. سرهنگ پاتر از چند روز قبل همه چیز را برای راحتی گروه دلتا آماده کرده بود. در شمال توقفگاه که از آنجا به خوبی اهرام مصر قابل رؤیت بود، پایگاهی قرار داشت که به دست روسها ساخته شده بود. این پایگاه سیزده آشپزخانه از بتون مسلح داشت که دور تا دورش را ساختمانهای یک طبقه با اسکلت چوبی و کلبه‌های مخروطی فراگرفته بود. یکی از آن آشپزخانه‌های بزرگ، اقامتگاه گروه دلتا بود. سرهنگ پاتر از وضع بد محل گفت و از تلاش گروه پشتیبانی برای ضد عفونی کردن آشپزخانه‌ها تعریف کرد و از دلتا خواست تا نیازهایی را که نادیده گرفته شده است، به او اطلاع دهند. افق لخت و عور، امواج داغ و سوزان هوا، آسمان آبی بی‌ابر و مگسهای سمجی که با وزوز عذاب‌آور به هر جنبنده‌ای می‌چسبیدند، محیط دلگیر و یأس‌آوری ایجاد کرده بود. پس از جابه‌جایی وسایل، همه سعی داشتند چند ساعتی استراحت کنند؛ اما گرمای طاقت‌فرسا و هیجان روزهای آینده، آرامش ذهن را برهم می‌زد.

کم‌کم آفتاب داغ از پا افتاد، اما پیراهنهای خیس، حکایت از پایداری گرما داشت. پس از استقرار نیروها، سرهنگ به دیدن ژنرال وات رفت. دستگاه مخابرات ماهواره‌ای اتاقش فعال بود. قدری با او درباره برنامه‌های آتی حرف زد. بعد برای وقت‌گذرانی داخل محوطه اردوگاه چرخید و بی‌حوصله به آشپزخانه برگشت. سعی کرد خودش را با نوشتن خاطرات سفر سرگرم کند.

از فردای آن روز تمرینها آغاز شد. یکبار دیگر تمام افراد را با وسایلشان وزن کردند تا از مرز تعیین شده، تجاوز نکنند. افزایش وزن مساوی بود با توقف هلی‌کوپترها. خبر پرواز و خروج از مصر باعث شادی همه شد. فرار از دست محیط کثیف اردوگاه و مگسهای جهنمی آن، به تنهایی می‌توانست به اندازه پیروزی در یک جنگ بزرگ، خوشحال‌کننده باشد. آنها با دو فروند هواپیمای سی - 141 به طرف جزیره مصیر در سواحل عمان، پرواز کردند. وقتی از پنجره کوچک هواپیما متوجه عبور از دریای سرخ و رسیدن به خلیج عدن شدند، برای‌شان محرز شد که دیگر راه بازگشتی وجود ندارد. تردید و پشیمانی در مصر امکان داشت، اما حالا دیگر، آنها فقط به خلق یک حادثه تاریخی و بزرگ فکر می‌کردند.

هواپیمای گروه دلتا حدود ساعت دو بعد از ظهر، در جزیره به زمین نشست. ژنرال گاست به استقبالشان آمد و به گروه روحیه داد. چادرها برپا شد و در شیشه‌های تگری نوشابه‌های گازدار به هوا پرید. گروه بین چادرهای شانزده نفره تقسیم شد. اولین کار، رهایی از دست پوتینها و کوله‌های سنگین بود. تا ساعت چهار و نیم وقت زیادی نداشتند و باید با پوشیدن لباس، خودشان را برای پرواز طولانی آماده می‌کردند.

چکمه‌های بدون واکنش و کتلهای مشک‌مانند برای پوشیدن، آماده بود. سرهنگ اصرار داشت تا پرچم امریکا که به شانه راست کتلهای چسبیده بود، پوشیده باشد. قرار شد تا هنگام تصرف سفارت در تهران، کسی از هویت نجات‌دهندگان مطلع نشود. روی سینه افسران هم از درجه و رتبه نظامی خالی بود.

فصل بیست و سوم

ساعت شش بعدازظهر بیست و چهارم آوریل، اولین هواپیمای ام سی - 130 از روی باند فرودگاه به پرواز درآمد. قرار بود پنج هواپیمای دیگر یک ساعت بعد به سمت حاشیه خلیج عمان پرواز کنند. سرهنگ کنار ژنرال کایل که وظیفه کنترل و تأمین امنیت جاده‌های کویر را داشت، نشسته بود. دورتر از آنها سرگرد فیچ و کماندوهای گروه آبی، چشم به آبهای آبی و عمیق دوخته بودند. هواپیما در ارتفاع چند صد هزار پایی بر فراز خلیج عمان پیش می‌رفت و خودش را به خشکی نزدیک می‌کرد. با رسیدن به سواحل ایران و غرب چابهار ارتفاعش کم شد و تغییر جهت داد.

خورشید غروب کرده بود و زمین به سیاهی می‌زد، در شمال، تپه‌ها شبیه لکه‌های بنفش رنگ به چشم می‌خوردند و در غرب آن، کوههای سیاه سر به فلک کشیده چون حصارهای نفوذناپذیر به هم چسبیده بودند. گهگاه هواپیما با چپ و راست شدن‌ها و بالا و پایین رفتن‌ها، همه را نگران می‌کرد. افراد با تجربه گروه متوجه نحوه پرواز عمدی و عبور از نقاط کور سیستم راداری ایران شده بودند. اما سرهنگ مجبور شد تا برای جوان‌ترها توضیح دهد که پس از تغییر رژیم سیاسی در ایران، وضع پوشش رادارهای زمینی این کشور تعریفی ندارد و این بهترین فرصت برای نفوذ نیروهای امریکایی بود.

هواپیما مثل کشتی غول پیکری که در دام طوفانی سهمگین گرفتار شده باشد؛ با مهارت و انعطاف در اقیانوس آسمان ایران می‌لغزید و پیش می‌رفت. یک‌ساعت این حرکات تهوع‌آور ادامه داشت. بعضی از رنج‌های تیم حفاظت از جاده، هوا زده شده بودند. افراد دلتا شانه به شانه هم داده و در خود فرو رفته بودند. تجهیزات آنان در کیسه‌های بالای سرشان آویزان بود. کابین داخلی هواپیما با چراغهای کوچک قرمز رنگ روشن بود. نیم ساعت دیگر، با بررسی وضعیت فرود سپری شد. سرهنگ که حوصله‌اش سر رفته بود، بلند شد و آرام از میان افرادی که چرت می‌زدند؛ جلو رفت و خودش را به نردبان کوتاه منتهی به کابین روشن خلبانان رساند، از پله‌ها بالا رفت، خلبان و کمک خلبان از پشت صندلیهایشان دیده نمی‌شدند. سرهنگ کایل با دقت مشغول ثبت علائم رادیویی بود، اطلاعاتی بین غنا و مصیره رد و بدل می‌شد. دوباره افکار منفی و سؤالهای تکراری به ذهنش هجوم آورد. آیا بالاخره می‌توانستند خودشان را بدون دردسر به دیوار سفارت، در تهران برسانند؟ در آن صورت در خیابانها با چه موانعی رو به رو می‌شدند؟ آیا همه گروگانها در ساختمان امور اداری زندانی بودند؟ آیا واقعاً همانطور که به ما قول داده بودند، توپهای خودکشی روسی با آن گلوله‌های مخوفشان، از حوزه عملیات ما در تهران و اطراف آن جمع‌آوری شده بودند؟

سرهنگ مات منظره وهم‌انگیز و کویری رو به رویش بود و تلاش می‌کرد با جوابهای از پیش آماده و کلیشه‌ای، خودش را آرام کند. یکبارہ دستهای سنگین ژنرال کایل شانه‌اش را لرزاند و تصاویر ذهنی‌اش را بهم ریخت.

- هی چارلی، یک خبر خوب دارم، بالاخره هلی‌کوپترها بلند شدند.

- خیلی خوبه.

- آره، الان دارند روی آبهای خلیج پرواز می‌کنند.

- بهتر از این نمی‌شود، اگر پشت‌سر ما باشند، خودمان را به موقع به تهران می‌رسانیم.

- همین‌طور چارلی.

ژنرال به صورت رنگ پریده سرهنگ خیره شد و پرسید: «حالت خوبه چارلی؟»

- آره خوبم.

- مطمئنی؟

- بهتر از این نمی‌شه.

حق با کایل بود، سرهنگ رو به راه نبود، ترکیبی از هیجان و دلشوره بی‌قرارش کرده بود تا ساعتی دیگر بزرگ‌ترین عملیات برون مرزی امریکا توسط او انجام می‌شد و در صورت موفقیت می‌توانست دلتا را به اوج برساند و در تاریخ ارتش امریکا، ماندگار کند. به ساعتش نگاه کرد، تا ساعت ده خودش را با بررسی پیامها مشغول کرد. ساعت ده و ربع، هواپیما طبق نقشه، خودش را به کویر یک ایران رساند. چند مایل قبل از منطقه فرود، خلبانها چراغهای کنترل از راه دور محل فرود را روشن کردند.

- چارلی رسیدیم، زودتر بچه‌ها را برای پیاده شدن آماده کن.

سرهنگ به سرعت از کابین خلبانان خارج شد. هواپیما برای احتیاط بر فراز منطقه، دور زد و آن را زیر نظر گرفت و بعد در جهت غرب به شرق، به سمت خاک کویر پایین رفت و با تکانهای شدید و دلهره آور روی جادهٔ خاکی و ناهموار فرود آمد و پس از دقایقی جهنمی، از حرکت ایستاد. با باز شدن در عقب، گروه پشتیبانی که وظیفهٔ حفاظت از جاده را به عهده داشت، زودتر از بقیه پیاده شد و برای تأمین امنیت جاده، در نقاط مختلف آن مستقر شد و تجهیزات خود را آماده کرد. موج گرمای کویری مثل سیلاب، داخل هواپیما سرازیر شد و همه را هیجان زده کرد، رنجرها، موتورسیکلتها و چند جیب بزرگ و مسلح را از سکوی بار هواپیما، پایین کشیدند. سرهنگ پشت سر آنها از هواپیما پیاده شد و به سمت شمال جاده رفت. هوا صاف بود و ستاره‌های زیبای آسمان کویری، به روشنی می‌درخشیدند. نور ماه به آنها کمک می‌کرد تا هر گونه تحرک و ترددی را تا فاصلهٔ پنجاه - شصت متری تشخیص دهند. همه چیز رو به راه و عادی به نظر می‌رسید. نیروها با نظم و ترتیب پیاده می‌شدند و وسایلشان را در نقاط تعیین شده قرار می‌دادند. دقایقی بعد اولین حادثهٔ غیر منتظره برای امریکاییها خود نمایی کرد. اتوبوسی مسافربری با چراغهای روشن از دل تاریکی، آرام می‌خزید و در جادهٔ کویری به سمت استقرار نیروها، پیش می‌آمد. یکباره فریاد هشدار دهندهٔ سرهنگ، گروه امنیت جاده را متوجه وخامت اوضاع کرد، اتوبوس نزدیکتر شد.

... زود باشید، اجازه ندهید جلوتر بیاید، متوقفش کنید.

سرهنگ زودتر از بقیه واکنش نشان داد و با اسلحهٔ کمری‌اش به طرف لاستیکهای اتوبوس شلیک کرد. یکی از رنجرها به تبعیت از او به سمت ماشین شلیک کرد، اتوبوس بلافاصله ایستاد. ژنرال فیچ به گروه آبی تحت امرش دستور داد تا اتوبوس را محاصره کنند. مسافران اتوبوس که بیشترشان کودک و خردسال و کهنسال بودند، وحشت‌زده از پشت شیشه به آنها خیره نگاه کردند. رنجرها در چشم برهم زدنی، آنها را از در جلو پایین کشیدند. اتوبوس چهل و پنج مسافر داشت. چهره‌هایی روستایی و بهت‌زده در دو سوی جاده به صف شدند تا کار بازرسی راحت انجام شود. صدای اعتراض و ترس مسافران بلند شد. سرهنگ از این بدشانسی عصبانی بود. طبق نقشه، آنها مجبور بودند که آنها را به فرودگاه منتظریه منتقل کنند. آن اتفاق ناگوار می‌توانست مدتی از وقت دلتا را هدر دهد. سرهنگ به جاده برگشت و به قوی‌ترین واحد امنیتی دستور داد تا در سمت شرق جاده مستقر شود. گروه دیگری را هم به سمت غرب فرستاد، اما رنجرها هنوز در غرب جاده مستقر نشده بودند که حضور یک تانکر غول پیکر سوخت‌رسانی دومین حادثهٔ غافلگیر کننده را رقم زد. یکی از درجه‌دارها به همراه سروان وید، متوجه حضور تانکر شدند و بی درنگ دست به اسلحه بردند، دورتر از آنها رنجری ضد تانک خودش را برداشت و بلافاصله به سمت جاده نشانه رفت و شلیک کرد. با اصابت گلوله و صدای انفجار، پشت تانکر شعله‌ور شد و همزمان دورتر از محل انفجار، درست پشت شعله‌های آتش، سر و کلهٔ یک کامیون باری کوچک نمایان شد. رانندهٔ وحشت‌زدهٔ تانکر از اتاقت پایین پرید و هراسان دور خودش چرخید. سروان وید به سوی جاده دوید و به زبان فارسی بلند گفت: «بیا این طرف، بیا پیش ما، بیا اینجا» اما راننده با دستپاچگی به عقب و جایی که خودروی باری پیش می‌آمد، پا به فرار گذاشت. رانندهٔ کامیون پدال ترمز را فشار داد و با عجله عرض جاده را دور زد و آخرین لحظه، قبل از آنکه سرعت بگیرد، رانندهٔ تانکر خودش را به آن رساند و با عجله بالای رکاب پرید، کامیون در تاریکی جاده سرعت گرفت. سروان وید به طرف موتورسیکلتها برگشت، سعی کرد یکی از آنها را روشن کند، موتور روشن نمی‌شد. کامیون فاصلهٔ زیادی با محل فرود نداشت. شاید اگر موتورسیکلت همان لحظه روشن می‌شد، رنجرها می‌توانستند آنها را بگیرند، اما موتور تا دقایقی از جایش تکان نخورد. کامیون با شتاب در جادهٔ فرعی ناپدید شد. سرهنگ به سروان وید دستور داد تا دست از تعقیب بردارد، این کار قدری خطرناک بود و به ریسکش نمی‌ارزید. کمی گیج شده بود. در فاصلهٔ چند دقیقه اوضاع به هم ریخته بود. عاجزانه به دورو برش نگاه کرد. سمت شرق جاده، اتوبوس مسافربری با تعداد زیادی شاهد عینی ماجرا، متوقف بود و در سمت غرب، روبروی محل فرود، شعله‌های سرکش آتش تا مسافت زیادی، مثل مشعل غول پیکری، اطراف را روشن می‌کرد. با این حال چاره‌ای نمی‌دید جز آنکه اوضاع جهنمی را کنترل کند و جلوی تضعیف روحیهٔ نیروهایش را بگیرد. سرهنگ کایل با چهره‌ای گرفته و صدای لرزان گفت: «حالا باید چه کار کنیم؟» سرهنگ نفس عمیقی کشید و جواب داد: «به کارمان ادامه می‌دهیم، طبق نقشه عمل می‌کنیم، تا وقتی مجبور نشویم یک پارکینگ بزرگ از ماشینها و یک اردوگاه از اسرا درست کنیم، به کارمان ادامه می‌دهیم.»

کایل که منتظر چنین روحیه‌ای بود، یکباره آرام شد.

- هر چی تو بگویی چارلی.

- تا وقتی هلی کوپترها نرسیدند، باید اوضاع را آرام کنیم، کنترل همه چی توی دست ماست.

- نگران کامیونی که فرار کرده، نیستی؟

- نه، زیاد مهم نیست، از کجا معلوم که با کسی حرف بزنند، تازه اگر هم حرف بزنند، کسی حرف آنها را باور نمی‌کند.

سرهنگ اطمینانی به حرفهای خودش نداشت، اما تجربه سالهای جنگ نشان می‌داد که رشد افکار منفی، قدمها را فلج می‌کرد و مانع اجرای نقشه‌ها می‌شد.

- برو پیش بقیه.

- باشه چارلی، همین الان.

- بگو هر چه زودتر وسایل را جابه‌جا کنند.

کایل به سمت هواپیماها دوید.

کامیون مثل گاو وحشی روی جاده ناهموار سوارانش را بالا و پایین و چپ و راست می‌کرد.

- این چه بلایی بود که یک دفعه از آسمان نازل شد.

- فکر کنم مانور نظامی بود.

راننده تانکر به شاگرد راننده کامیون نگاه کرد و گفت: «مانور نظامی که این طوری نیست، سربازی نرفتی؟» شاگرد راننده از آینه

کنار به روشنایی آبادیهای دور دست خیره شد و جواب داد: «نه، هنوز نرفتم.»

- وقتی می‌خواهند مانور نظامی بدهند، دورتا دور منطقه مانور، نگهبان می‌گذارند تا کسی نزدیک نشود. فکر کردی هر کسی می‌تواند

وارد منطقه نظامی بشود. اینها مثل وحشها به ما حمله کردند...

راننده کامیون یک چشم به روبرو و مسیر جاده فرعی داشت و با چشم دیگر وحشت‌زده، به آینه کنار خیره شده بود. جز سیاهی

چیزی پشت سرشان وجود نداشت. راننده، کامیون را با تکانهای شدید به سمت جاده فرعی دیگری در دل کویر هدایت کرد و از کنار

سومین آبادی کوچک گذشت. هر چه از کویر یک و محل حادثه دورتر می‌شد، دست و پای لرزانش آرام می‌گرفت. با تغییر جهت

کامیون، کم کم جاده حادثه‌خیز در خط موازی مسیر حرکت، در دیدرس راننده قرار می‌گرفت. خیالش از جاده خالی که راحت شد،

سرعت کامیون را کم کرد، دست به پیشانی عرق کرده‌اش، کشید و پیچ رادیو را چرخاند. اخبار استان عادی و تکراری بود. راننده

مبهوت تانکر که تا آن زمان ساکت بود، با هیجان زیاد، آنچه دیده بود، بازگو کرد.

-... خیلی بودند، سرم را که بالا گرفتیم، توی بیابان، زیر نور همه‌شان را دیدم، دروغ نگویم هواپیما و تانک و توپ هم داشتند، قیافه‌هاشان به

قاجاقچیه می‌خورد.

- بعید هم نیست.

راننده، رادیو را بست و بی حوصله گفت: «ول کن این حرفها را، حالا باید چه کار کنیم؟ ما که از کار و زندگی افتادیم، لااقل توی

مسیر به ژاندارمری یا نیروی سپاه اطلاع بدهیم.» راننده تانکر ادامه حرفش را قطع کرد و گفت: «آره فکر خوبی کردی، باید به

ژاندارمری خبر بدهیم. تانکر سوخت من دولتی بود، من بدبخت باید جواب شرکت را چی بدهم؟» شاگرد کامیون سرش را جلو کشید و

گفت: «یک پاسگاه جلوتره. سر سه راهی، توی جاده طبس هم قرارگاه سپاهه. به دفتر آیت ا... صدوقی هم می‌تونیم اطلاع بدهیم.»

راننده کامیون که انگار خیالش آسوده شده باشد به آسمان صاف و پرستاره نگاه کرد و گفت: «فکر خوبی کردی، به همه خبر می‌دهیم»

و پس از مکث کوتاهی ادامه داد: «مجتبی یادت باشه فردا یک صدقه بدهیم، خطر بزرگی از بیخ گوشمون گذشت، خدا را صد هزار

مرتبه شکر، نامردها مثل اجل معلق جلومان سبز شدند.»

- اگر یک کم فاصله‌مان با تانکر نزدیک بود، خدا می‌داند چه اتفاقی می‌افتاد. اوستا چند بار می‌خواستی سبقت بگیری، خدایی بود که

سرعتت را کم کردی.

- چه خوب شد امشب بار نزدیکیم، قسمت را می‌بینی، اگر کامیون سنگین بود، گیر آن وحشها افتاده بودیم.

- تکه بزرگمان، گوشمان بود.

شاگرد راننده خم شد، فلاکس چای را از زیر صندلی بیرون کشید و استکانها را از چای داغ لبریز کرد و جلوی داشبورد گذاشت تا

خنک شود. بعد رو به راننده تانکر کرد و گفت: «خدایی، اگر پشت سرت نبودیم، چی می‌شد؟» راننده تانکر جواب نداد، تصورش هم

عذاب آور بود. استکان چای را برداشت و داغ هورت کشید.

کامیون، انتهای راه فرعی به سمت جاده آسفالته، تغییر مسیر داد و آرام گرفت. تک و توک ماشینهای سواری از کنارشان رد می

شدند. از دور نور چراغهای آبادی نمایان شد. چند سگ، عوعو کنان از عرض جاده گذشتند. با رسیدن به انتهای جاده منتهی به طبس،

دل راننده آرام گرفت. پاسگاه دورتر از آنان، زیر پرتوهای نور افکن سفید خود نمایمی می کرد. راننده با دیدن پاسگاه نفس راحتی کشید. کامیون را سمت راست جاده هدایت کرد و جلوی تابلوی ایست بازرسی نگه داشت.

□

سرهنگ پس از استقرار نیروهای امنیتی و پیاده شدن گروه آبی، به خلبان علامت داده شد تا کویر را ترک کند. هواپیما رو به جاده حرکت کرد و لحظاتی بعد در آسمان کویر ناپدید شد. نیروهای امریکایی در کویر ماندند. نور شعله‌های آتش تانکر سوخت هنوز اطراف را روشن نگه می‌داشت، گهگاه صدای اعتراض اسیران اتوبوس مسافربری ایرانی از کنار جاده شنیده می‌شد و سکوت عجیب کویر را می‌شکست. رنجرها چراغهای روشن اتوبوس را خاموش کردند و به کنار جاده هلش دادند. لحظاتی بعد دومین هواپیمای ام سی-130 که نیروهای قرمز تحت فرماندهی سرهنگ کوپوت را حمل می‌کرد، به زمین نشست. باکشات همین که از در پشتی هواپیما پیاده شد، هیجان زده به شعله‌های تانکر سوخته، خیره شد و یکباره با صدای بلند خندید و گفت: «پسر اینجا چه خبر شده؟»

- به جنگ جهانی سوم خوش آمدی.

- از همین اول بخوای این طوری آتش بازی راه بیندازی، تا تهران، ایران را به آتش می‌کشی.

- اگر لازم باشد این کار را می‌کنم.

باکشات خندید، بعد به طرف هواپیما برگشت و دستور تخلیه بارها را داد. تجهیزات به گوشه‌ای مناسب و دور از جاده و محل فرود منتقل شد. تورهای استتار که قرار بود روز بعد، برای پوشاندن هلی‌کوپترها به کار گرفته شود، آخرین بسته‌هایی بود که توسط چند رنجر به بیرون هدایت شد. بعد از تخلیه، هواپیما از منطقه فرود دور شد تا سومین نفربر وارد کویر شود. به فاصله کوتاهی پس از فرود هواپیمای سوم، سه هواپیمای حامل سوخت نیز به جمع هواپیماها افزوده شد. چهار هواپیما در جهت شمال به جنوب، پشت هم قرار گرفتند تا فضا برای فرود هلی‌کوپترها وجود داشته باشد. زمینی به وسعت دو زمین فوتبال برای آنها در نظر گرفته شد. دقایقی بعد دومین هواپیما به سمت جزیره مصریه، به پرواز درآمد. نیروی هوایی به خوبی وظایف خود را در قبال انتقال نیروهای دلتا انجام داده بود.

تا ورود هلی‌کوپترها، سی دقیقه وقت باقی مانده بود و تا آن موقع سرهنگ وظیفه داشت تا اوضاع را برای اقدامات بعدی کنترل کند. محل فرود هواپیما جای تردد وسایل نقلیه ایرانی بود که شبانه از آنجا عبور می‌کردند و این ریسکی بود که سرهنگ هنگام برنامه‌ریزی آن را پذیرفته بود. با این حال دعا می‌کرد که دیگر پس از آن، تا قبل از رسیدن به تهران، حادثه‌ای پیش نیاید. سی دقیقه اتلاف وقت در عملیاتی چنین حساس، زمان آزار دهنده‌ای بود که احتمال حوادث ناخواسته را افزایش می‌داد.

طبق دستور سرهنگ، اعضای دلتا به گروه‌های کوچک تقسیم شدند، هر گروه تجهیزات خودش را آماده کرد و برای سوار شدن به هلی‌کوپتر منتظر ماند. پانزده دقیقه بیشتر تا ورود هلی‌کوپترها باقی نمانده بود. در میان گروه‌ها چشم سرهنگ به ژنرال ایرانی افتاد. چهره‌ای پریشان و نگران داشت، انگار چیزی را مخفی می‌کرد. یکدفعه جای خالی اسلحه کمری اش، توجه سرهنگ را جلب کرد.

- اسلحه‌ات کجاست؟

- وقتی از هواپیما پیاده می‌شدم، گمش کردم.

سرهنگ که بی شرمی را در چشمان او حس می‌کرد، دستور داد تا به سرعت مسیر حرکت ژنرال ترسوی ایرانی را بگردند، اما از اسلحه خبری نبود. حس ششم به سرهنگ گفت که بازداشت اتوبوس ایرانی و آتش گرفتن تانکر سوخت، ژنرال وحشت‌زده را مجبور به گم‌و‌گور کردن اسلحه اش کرده است.

- توی ارتش امریکا ژنرالی نداریم که از ترس اسلحه‌اش را دور انداخته باشد.

افسر ایرانی سرش را پایین انداخت و سرهنگ تا توانست تحقیقش کرد.

- باید آن درجه‌هایت را بریزی توی سطل آشغال، تو حتی لیاقت یک سرباز ساده را هم نداری.

به ذهنش رسید تا او را با مسافران اتوبوس به فرودگاه منظره منتقل کند.

- جناب سرهنگ ارتباط بی‌سیم برقراره.

نیروی پشتیبانی در آن فاصله تا رسیدن هلی‌کوپترها توانسته بودند بی‌سیم ماهواره‌ای و اپراتور اصلی دلتا را که نامش «ستونپار آقای ویکتور» بود، راه‌اندازی کنند.

- بپرسید اوضاع و احوال چگونه؟

مسئول بی‌سیم با تلاش زیاد توانست با دو مأمور سازمان امریکا در مخفیگاه اطراف تهران تماس برقرار کند.

- قربان اطلاع دادند که تمام خواربار و وسایل مورد نیاز توی قفسه‌ها مرتب چیده شده، چیزی کم و کسر نداریم، درست طبق در خواست ما.

- بگو تا یک ساعت دیگر منتظر ورود ما باشند.

تانکر بنزین هنوز در آتش می‌سوخت، سرهنگ به ساعتش نگاه کرد. پانزده دقیقه باقی مانده هم به پایان رسید، اما از حضور هلی‌کوپترها در آسمان کویر خبری نبود. موتورهای چهار هواپیمای سی 130 که کنار جاده به ردیف پارک کرده بودند، سرو صدای زیادی می‌کرد و خونسردی گروه را مختل می‌کرد، سرهنگ به طرف رنجرها رفت و سعی کرد با ایجاد روحیه، آرامشان کند. هوا کمی سرد شده بود. چند نفر مشغول خوردن جیره غذایی خود بودند. چیزی نگذشت که وسواس دیدن لحظه به لحظه ساعت‌های مچی به همه سرایت کرد. یکی از درجه دارها که مرد درشت اندامی بود و با بسته‌های مواد منفجره کمرش شبیه غول بیابانی به نظر می‌رسید، میان رنجرهای گروه سفید می‌چرخید و آنها را می‌خنداند. سرهنگ با خودش فکر می‌کرد که وجود افراد با روحیه در آن شرایط سخت، نعمت بزرگی محسوب می‌شود، دوباره به آسمان خیره شد، اثری از هلی‌کوپترها وجود نداشت. ده دقیقه دیر کرده بودند. مسافران ایرانی، وحشت‌زده به سربازهای دورو برشان نگاه می‌کردند و پیرترها را در پناه خودشان قرار می‌دادند. یکی از مسافره‌های جوان‌تر که حرکات مشکوکی از خودش نشان می‌داد، توسط رنجرها از بقیه جدا شد. یکی از درجه‌دارها با لهجه ویرجینیایی و صدایی تو دماغی گفت: «رئیس فکر می‌کنم این مأموریت برای ما آخرین مأموریت باشه، من و تو داریم پیر می‌شویم...» او در ویتنام موقعیتهای حساسی را پشت سر گذاشته بود، وجودش باعث دلگرمی دلتا بود. سرهنگ سرش را تکان داد و حرفش را تأیید کرد، اما حوصله آن حرفها را نداشت، نگران‌تر از آن بود که نقش یک فرمانده خونسرد را بازی کند، سریع به طرف جاده چرخید و به ساعتش نگاه کرد و گفت: «کدام گوری ماندند؟» بیست دقیقه تأخیر معنای خوبی نداشت. به وضوح اعتراض و غرولند افراد را می‌شنید.

سعی داشت به کسی نزدیک نشود. دیگر قدرت پاسخگویی نداشت.

- چه خبر شده؟ درست مثل دوره آموزشی باز هم تأخیر کردند.

- با این کارشان می‌ترسم آخر کار دستمان بدهند.

باکشات عصبی و نگران کنارش ایستاد و گفت: «حقمها چه کار می‌کنند؟»

- نمی‌دانم چه غلطی می‌کنند.

- یک کم که هوا روشن‌تر بشود، دیگر وقتی برای پرواز به مخفیگاه باقی نمی‌ماند.

- چه کار باید بکنیم؟

- باید تغییراتی در برنامه بدهیم. سر راهمان باید جاده‌هایی را برای فرود اضطراری در نظر بگیریم، این طوری حتماً به روشنایی هوا می‌خوریم.

- امیدوارم این لعنتیها هر چه زودتر سر و کله شان پیدا شود.

□

هشت هلی‌کوپتر در چهار گروه دوتایی، پس از بررسی آخرین گزارشهای هواشناسی، از روی ناو مستقر در خلیج فارس به پرواز در آمدند. آسمان کاملاً صاف و پرستاره بود، هیچ تغییری در وضعیت توده‌های هوا و فشار آن دیده نمی‌شد، همه چیز آرام و مهیا برای عملیات شبانه به نظر می‌رسید. پرنده‌های غول پیکر طبق برنامه پیش بینی شده از روی آبهای خروشان و عمیق گذشتند و خودشان را به مناطق جنوبی ایران رساندند.

خلبان زيفرت، فرمانده خلبانان تفنگ‌داران دریایی که جلوتر از بقیه پرواز می‌کرد، با دقت تمام، همه چیز را زیر نظر داشت و پی در پی با مرکز فرماندهی و اعضای گروهش در تماس بود. او سعی داشت در طول مسیر با خلبانان درباره وضع هوا، مسیر پرواز و نقاط کور رادارهای ایران گفت‌وگو کند.

- خلبان زيفرت صحبت می‌کند، ما الآن در مناطق جنوبی خاک ایران هستیم و تا یک ساعت دیگر خودمان را به کویر ایران می‌رسانیم، ارتفاع خودتان را کم کنید و طبق مسیر پیش بینی شده، با دقت تمام به پرواز ادامه دهید...

با نزدیک شدن به مناطق کویری، از ارتفاع پرواز هلی‌کوپترها کاسته شد و حرکت‌های زیگزال، نظم حرکت قبل را تا حدودی بر هم زد. چیزی نگذشت که یکباره عقربه‌های مدرج تنظیم سوخت و فشار موتور، علائم بی‌نظمی و اختلال را نشان داد. خلبان زيفرت با کنجکاوی به فشار متغیر هوا دقت کرد و از آن آشفتگی آنی حیرت زده شد. سایر خلبانان هم گزارش مشابهی از نقص فنی داشتند. زيفرت بی‌درنگ ارتباط خود را با مرکز فرماندهی برقرار کرد.

- از خلبان زيفرت به مركز فرماندهی.

- مركز فرماندهی به گوشم.

- يك بدشاسی بزرگ، هوای اینجا يك دفعه به هم ريخته.

- یعنی چی كه به هم ريخته؟

- یعنی این كه بر خلاف پيش بينی شما، هوای مناطق جنوبی ايران طوفانیه.

- امکان نداره، طبق گزارش هواشناسی، هوای مناطق جنوبی و كویری ايران صاف و آرام پيش بينی شده.

- اما اینجا هوا داره لحظه به لحظه بدتر می شود. چیزی مثل طوفان شن شروع شده. شن ریزه‌ها با قدرت به شیشه جلوبرخورد می کند، می ترسم از طریق هواكشها وارد موتور بشوند.

- سعی كن مسیر پرواز را کمی تغییر بدهی، سرهنگ هر کاری صلاح می دانی انجام بده.

- باشه، سعی می كنم تا جایی كه مشكل راداری پيش نیاید، تغییر مسیر بدهم.

- تماس را با ما حفظ كن.

- باشه، تمام.

باد با شدت تمام، از نقطه‌ای نامعلوم می وزید و سنگریزه‌ها را همراه خود به شیشه‌ها و بدنه هلی‌كوپترها می كوبيد و سد پر قدرتی می ساخت. خلبان زيفرت دستور داد تا هر چه زودتر با تغییر زاویه و ارتفاع، از مسیر هجوم شنها دور شوند، اما تدبیرهای جدید هم اوضاع را بهتر نكرد، طوفان از هر سو هجوم می آورد. پرنده‌های آهنی مثل ماهیهای لغزان و سبکی كه بازیچه آبهای خروشان رودخانه شده باشند، به هر سو پیچ و تاب می خوردند، خلبان زيفرت هر لحظه انتظار حادثه‌ای را می كشید. دقایقی عذاب آور گذشت، پرنده‌های آهنی یکی پس از دیگری به علت نقص فنی از فرمانده گروه درخواست فرود اضطراری كردند. زيفرت با آن كه اعتقادات عمیق مذهبی نداشت، اما برای لحظاتی، بارها نام عیسی مسیح را بر زبان آورد و با تمام وجودش از خدا كمك خواست؛ بعد عصبی و درمانده با سایر خلبانان حرف زد و سعی كرد در كنترل اوضاع كمكشان كند. از بین پرنده‌های گروه، دو تای آنها وضعیت بدی داشتند. از كار افتادن یکی از موتورها و نقص فنی در قسمت سوخت خطر جدی بود كه زيفرت را هم ترسانده بود، برای همین بی درنگ تسلیم مشیت ناخواسته‌ای شد كه ممكن بود عملیات دلتا را به خطر بیندازد.

- قربان اجازه فرود و برگشت می خواهیم، كنترل این پرنده توی این هوای لعنتی ممكن نیست. هر لحظه ممكن است سقوط كنیم...

هجوم سنگ ریزه‌ها جلوی دید خلبانان را گرفته بود. زيفرت به دو هلی‌كوپتر اجازه عقب نشینی داد و با ناامیدی سعی كرد تا بقیه گروه را برای انجام مأموریت حفظ كند. او به خوبی می دانست كه حتی وجود شش هلی‌كوپتر هم در شرایط خاص عملیات، ریسك بزرگی است. برای همین در مقابل سایر تقاضاها ایستادگی كرد. برای دقایقی ارتباط هلی‌كوپتر فرمانده با بقیه قطع شد. خلبان زيفرت گیج و مبهوت به قدرت تقدیری كه بی رحمانه فلجش می كرد، اندیشید. تقدیری كه در آن بیست سال خلبانی و تجربه حضور در جنگهای برون مرزی نظیرش را ندیده بود. یكباره دست و پایش به طرز محسوسی لرزید و بی حس شد.

□

حالا دیگر برای همه افراد گروه مسلم بود كه تنها يك راه وجود داشت كه تا پيش از روشن شدن هوا به مخفیگاه برسند و آن حرکت هلی كوپترها با سرعت مافوق صوت بود. اما این فقط نیمی از دردسر دلتا بود. چهار مأمور امریکایی وزارت دفاع در حاشیه تهران انتظار آنها را می كشیدند، انتظار كشنده‌ای كه می توانست منشأ اقدامات ناآگاهانه و خطرناك بعدی شود. دو نفر از افراد در مخفیگاه و دو نفر دیگر در محل انبار آذوقه، منتظر ورود آنها بودند. سرهنگ با خود می اندیشید كه مأموران تا کی قادرند صبوری از خود نشان دهند؟ برای همین از درجه دارهای مخابرات خواست تا هر چه زودتر با ارتباط رادیویی و توضیح وضعیت، مأموران رابط را از فشار روحی خلاص كنند. در تمام سالهایی كه اسلحه بر دوش، شرایط جهنمی مختلفی را تجربه كرده بود، آن طور عاجز و ناتوان نشده بود. عقربه‌های ساعت سی دقیقه تأخیر را نشان می داد. طبق گزارشهای قبلی هواشناسی، آفتاب در تهران حدود پنج و سی دقیقه طلوع می كرد. در تمام این مدت ژنرال كایل با ناوهای مستقر در خلیج فارس در تماس بود تا این كه پیامی از غنا به دستشان رسید.

- هلی‌كوپترها در فاصله ده دقیقه‌ای شما هستند...

لبخند، چهره‌های عبوس را رنگ و رویی تازه داد. دقایقی بعد پرنده‌های آهنی در آسمان پرستاره كویر خودنمایی كردند. صدای بم پره‌های غول پیکر هلی‌كوپترها، برای دلتا، مثل صدای جذاب بابانوئل در شبهای یخ زده کریسمس، رؤیایی و شادی آفرین بود. با

نشستن هلی‌کوپترها بر روی محوطه تعیین شده، گروه برای ادامه پرواز آماده شد. سرهنگ زيفرت فرمانده خلبانان، از هلی‌کوپتر پیاده شد، مثل خواب‌زده‌ها، گیج و منگ بود. سرهنگ با او دست داد، اما به سرعت متوجه فشار عصبی او شد، چهره فرمانده خلبانان چراغ خطری بود که اجازه اعتراض به کسی نمی‌داد.

- از دیدنت خوشحالم، حالت چطوره؟

- سفر بسیار بدی بود، جهنم بهتر از وضعیت ما بود.

- هوا که بد نبود.

- همه چیز یک دفعه به هم ریخت، طوفان سنگ‌ریزه اجازه حرکت نمی‌داد، بدترین طوفان شنی بود که در همه عمرم دیده بودم.

- خدا رو شکر که به سلامت رسیدید.

- راه برگشت نداشتیم و گرنه یک لحظه هم مکث نمی‌کردم، یک بلای آسمانی بود.

اوضاع روحی بدی داشت. خلبانهای دیگر هم عصبی بودند، مدام غر می‌زدند و به مأموران هواشناسی فحش می‌دادند. سرهنگ باورش نمی‌شد که آنان، همان خلبانان کار کشته جنگهای ویتنام باشند.

-... انگار نیرویی می‌خواست ما را از آسمان بکشد پایین.

ده دقیقه بعد، آخرین هلی‌کوپتر هم از راه رسید. با دستور کایل، هلی‌کوپترها دو به دو پشت هواپیماهای حامل سوخت قرار گرفتند و کار سوخت‌گیری را آغاز کردند. سرهنگ وقتی فهمید دو هلی‌کوپتر گروه از دست رفته است، اعتماد به نفسش را کاملاً از دست داد. در قسمت جنوبی جاده، گروههای کوچک وسایلشان را به دوش انداختند و به صف ایستادند و منتظر فرمان ورود به هلی‌کوپترها شدند، تأخیر عملیات به نود دقیقه می‌رسید. سرهنگ با عجله به سمت هلی‌کوپتر فرمانده خلبان برگشت. زيفرت با دوستانش گرم صحبت بود، به خاطر سر و صدای ملخ هلی‌کوپتر مجبور به فریاد زدن شد.

- اجازه بدهید هر چه زودتر افراد سوار هلی‌کوپترها بشوند.

مکث طولانی زيفرت باعث شد تا دوباره فریاد بزند.

- گفتم کی می‌توانیم سوار شویم؟

- نمی‌توانم تضمین کنم که قبل از طلوع آفتاب به مخفیگاه برسیم.

- مهم نیست ما چاره‌ای به جز رفتن به طرف مخفیگاه نداریم، اگر مجبور بشویم، محل‌هایی برای فرود اضطراری تعیین می‌کنیم.

- بسیار خوب، بگوئید سوار شوند.

سرهنگ از هلی‌کوپتر فرمانده پایین پرید و فریاد زد و با دست به سر گروهها اشاره کرد.

- فوراً سوار شوید، بجنبید ببینم، تکان بخورید....

صدای وزوز ملخهای غول پیکر شش هلی‌کوپتر، با غرش کرکننده موتورهای هواپیماهای سی - 130 آمیخته شدند. اولین واحد در دو ردیف، سوار هلی‌کوپتر شدند. سرهنگ به طرف هلی‌کوپتر دوم که بیست و پنج متر دورتر قرار داشت، دوید. گرد و خاک و صدای کرکننده، اجازه رهبری همزمان همه گروهها را نمی‌داد. در آن لحظات یکی از خلبانان از کابین خارج شد و خودش را به سرهنگ رساند و گفت: «فرمانده گفت به شما اطلاع بدهم که فقط پنج هلی‌کوپتر می‌تواند پرواز کند.»

- یعنی چی؟

- یکی از هلی‌کوپترها از کار افتاده.

- حتماً شوخی می‌کنی، مطمئنی که خلبانش از کار نیفتاده.

سرهنگ که نمی‌خواست کنترل اوضاع را از دست بدهد، به سراغ ژنرال کایل رفت و گفت: «لعنتیها، بیا برو ببین این زيفرت دیوانه چه می‌گوید.»

- باز چی شده؟

- ما فقط پنج هلی‌کوپتر داریم، بیا برو با زيفرت صحبت کن. من اجازه سوار شدن را از او گرفتم، راضی‌اش کن تا زودتر سوار شویم و حرکت کنیم.

- اینجا چه خبر شده؟

- از هشت تا هلی کوپتر، فقط شش تا رسیدن اینجا، از این شش تا هم یکی بازی درآورده، با این شش تا هلی کوپتر هم ما دردمس داریم، بیا برو با زيفرت صحبت کن داره هوا روشن می‌شود. با دست خودمان داریم همه چی را خراب می‌کنیم، زود باش.
- باشه رفتم.

باهم به طرف هلی کوپتر زيفرت دویدند، ژنرال به داخل هلی کوپتر رفت، سر و صدای هواپیماها و گرد و غبار دور و برشان، افراد را عصبی می‌کرد. حدود ده دقیقه گذشت، لحظه به لحظه تأخیر دلتا بیشتر می‌شد.
- چارلی بیا اینجا.

صدای ژنرال بود، سرهنگ به طرفش دوید.
- چی شده؟

- هلی کوپتر شماره‌ی دو، اشکال هیدرولیکی پیدا کرده، زيفرت فکر می‌کند که پرواز با آن امن نیست.
- حالا ما چه جوری با پنج هلی کوپتر پرواز کنیم؟ امکان ندارد این همه نیرو و بار را با این پنج تا جا به جا کنیم. خود آن فرمانده لعنتی و خلبانش می‌دانند که این کار شدنی نیست.

سرهنگ با ناامیدی نقشه عملیات را مرور کرد، باید وزن تمام هلی کوپترها سبک می‌شد، این نوع از هلی کوپترها قادر به حمل بار معینی بودند و بیشتر آنها با افزایش وزن مثل گاو وحشی دیوانه می‌شدند و سوارشان را به زمین می‌کوبیدند. طبق محاسبات کایل برای رسیدن به مخفیگاه باید نیمی از بارها به زمین گذاشته می‌شد و حداقل هم اسم هیجده تا بیست نفر از گروه خط می‌خورد. برای سرهنگ تصور پرسه زدن نیروها سخت مضحک و احمقانه بود، با این اتفاق بقیه افراد گروه نیز چاره‌ای نداشتند به جز اینکه به اندازه سه نفر فعالیت کنند تا کمبود نیرو جبران شود.

ژنرال از طریق بی‌سیم با مفر فرماندهی تماس گرفت و به طور دقیق اتفاقاتی پیش آمده را توضیح داد. ژنرال وات اصرار داشت که به پرواز پنج هلی کوپتر فکر کنند و به راه‌حل مناسبی برسند. جواب او پریشانی و نگرانی سرهنگ را بیشتر می‌کرد، آنها در ماه ژانویه بارها با حضور کارشناسان نظامی، وضعیت حداقل نیرو را برای انجام عملیات بررسی کرده بودند و هیچگاه به تعداد کمتر از شش هلی کوپتر نرسیده بودند. در آن جلسات خود ژنرال وات هرگز به کمتر از شش هلی کوپتر راضی نشده بود و حالا برای اجرای عملیات به هر قیمتی اصرار داشت. سرهنگ مطمئن بود که حتی خلبانهای کم‌تجربه گروه هم به این کار راضی نمی‌شدند.
- از عقاب بخواهید تا پرواز با پنج هلی کوپتر را بررسی کند، تمام.

- باشه مسئله را بررسی می‌کنیم، تمام.

کایل دستگاه را خاموش کرد و با طعنه گفت: «ای عقاب تیز چشم و بلند پرواز گروه دلتا، بگو باید چه کار کنیم؟»

- لعنت بر شیطان، همه از زیر بار مسئولیت شانه خالی می‌کنند، آنها خوب می‌دانند که توی این اوضاع و احوال هیچ مسئولیتی قبول نکنن، جیم خودت می‌دانی که توی این عملیات ما روی تک تک افرادمان حساب می‌کنیم، قرار نبوده که ما کسی را پیک نیک ببریم. چه جوری بیست نفر را جا بذاریم؟ تازه خودت خوب می‌دانی که به این هلی کوپترها نمی‌شود اعتماد کرد. از کجا معلوم است که چند ساعت دیگر توی راه یکی، دو تا از آنها ادا و اطوار در نیاورند. آن وقت چه خاکی باید توی سرمان بریزیم؟ مثل لشکر شکست‌خورده توی این صحرا باید پراکنده بشویم.

یکباره صدای انفجار مهیبی به آن بحثهای نافرمام و عذاب آور پایان داد. صحرا زیر پای‌شان لرزید.

- باز هم یک بدبختی دیگر.

- این صحرا نفرین شده.

در کنار جاده، ملخ یکی از هلی کوپترها با بدنه هواپیمای سوخت‌گیری برخورد کرد و آتش گرفت. سرهنگ به سمت جاده دوید، بیشتر نگران افراد گروه آبی و مهمات داخل هلی کوپتر کنارش بود. هر آن امکان سرایت آتش و انفجار فشنگهای کالیبر 50 داخل آن وجود داشت.

سرهنگ افراد را صدا زد، کایل با بی‌سیم مشغول بود، لحظاتی بعد موشکهای هلی کوپتر منفجر شدند و در آسمان چرخیدند. شعله‌های آتش تا ارتفاع چندصد متری بالا می‌رفت و همه جا را، مثل روز روشن می‌کرد. گروه آبی سراسیمه از انتهای هواپیمای آتش گرفته، خارج شدند. فقط یکی از سربازها که برای کمک به خدمه هواپیما برگشت، دچار آسیب‌دیدگی و سوختگی مختصری شد، کسی از بقیه خدمه و خلبان هلی کوپتر خبری نداشت. سرهنگ چاره‌ای جز فرار از این جهنم سوزان نمی‌دید. هر لحظه امکان داشت هواپیمای

غول پیکر، همراه با مهمات آن منفجر شود و سایر هواپیماها را هم با خود به کام آتش بکشاند. کایل مشغول برقراری ارتباط با بی سیم بود تا عقب نشینی را اطلاع دهد.

سرهنگ به یکی از افسران دستور داد تا هلی کوپترهای باقی مانده در صحرا را نابود کنند. اما این کار از روی زمین امکان نداشت. باکشات به تیم محافظت از جاده دستور داد تا وسایل خود را جمع آوری کنند و برای سوار شدن به هواپیما آماده شوند. با فرمان سرهنگ بقیه نیروها، بی نظم و قاعده از معرکه گریختند و خودشان را به هواپیما رساندند. خلبانان هلی کوپترها پیشاپیش بقیه، وارد هواپیمای دوم شدند. سرهنگ و تعدادی از افسران دیگر هم وارد کابین هواپیمای سوم شدند. دقایقی بعد هواپیمای حامل فرماندهان شروع به حرکت کرد و با تکانهای شدید سرعت گرفت. سرهنگ از پنجره به صحرای لعنتی خیره شد. تانکر سوخت تقریباً خاموش شده بود. مسافران اتوبوس ایرانی، پخش و پلا شدند و محل فرود دلتا از آتش سوختن هلی کوپتر و هواپیمای نظامی روشن بود. یکباره دماغه هواپیما به پشته خاک پوک کویری برخورد کرد و به شدت لرزید، اما سرعت زیاد هواپیما باعث حفظ تعادل آن شد و بالاخره توانست در آسمان اوج بگیرد.

ساعت تقریباً سه نیمه شب بود و دلتا پس از چهار ساعت و پنجاه و شش دقیقه توقف در کویر ایران، بدون آنکه قادر به انجام کاری باشد، با هشت کشته و تعدادی مجروح، مجبور به فرار شد.

تمام نقشه‌های دلتا و حاصل آن همه رنج و مرارت تمرین بر باد رفت. سرهنگ آرزو می کرد که هیچگاه به امریکا برنمی گشت. از نظر او آبروی دولت امریکا رفته و افتضاحی به بار آمده بود که هیچ کس نمی توانست آن را جلوی دوربین خبرنگاران و رسانه‌های گروهی، توجیه کند. سکوت مرگباری داخل هواپیما حاکم شد. سرهنگ با دیدن آبهای خلیج فارس یکباره به یاد هلی کوپترهای سالمی افتاد که در صحرای نفرین شده‌ی ایران بر جا مانده بود. اسناد و اطلاعات مهم داخل آنها می توانست رسوایی دولت امریکا را افزایش دهد. سرهنگ برای آن حادثه کسی را مقصر نمی دانست، تصمیم گرفت تا هر چه زودتر به وزارت دفاع اطلاع دهد، تا آنها از طریق رابطان خود در ایران ترتیب نابودی هلی کوپترها را بدهند.

سپیده، افق خلیج را روشنتر کرد. از دور ناو هواپیمابر امریکایی مشخص شد، سردرد خفیف سرهنگ رفته رفته افزایش می یافت. بی اختیار بغضش گرفت، حالت غریبی که آن را تجربه نکرده بود. دلش می خواست برای دقایقی بلند گریه کند.

فصل بیست و چهارم

ظهر جمعه بود، نسیم خنک اردیبهشتی در میدان بزرگ پادگان می پیچید و برگهای جوان و سبز چنارهای حاشیه ضلع شمالی و شرقی را می تکاند. پاسداران و بسیجیان جوان با چالاکي از روی موانع می پریدند و تمرینات خودشان را با دقت انجام می دادند.

محمد در حالی که از پنجره اتاقش، چشم به میدان داشت با صدای مسئول دفترش، از پای پنجره برگشت.

- آقای قائم از ستاد مرکزی سپاه تهران تماس گرفتن. پیام مهمی دارند، پشت خط منتظرند.

- وصل کنید.

محمد، گوشی تلفن را برداشت و با شنیدن خبر اتفاق مهمی که شب قبل افتاده بود، بهت زده شد.

... شما مطمئن هستید که این خبر صحت دارد؟

- صبح زود از دفتر آیت ا... صدوقی توی طبس، با ما تماس گرفتند، گفتند که نزدیک سحر، یک راننده تانکر سوخت با وحشت

خودش را به دفتر رسانده و گفته که یک عده نظامی، توی صحرا به ماشینش حمله کردند.

- عجب، بعد چی شده؟

- خبر رسیده که چند هلی کوپتر امریکایی مردم را توی کویر به گلوله بستند، یک امریکایی زخمی را هم بردن بیمارستانهای یزد.

- حالا دستور چیه؟

- اول تحقیق کنید، ببینید که خبر بستری شدن آن امریکایی توی یزد صحت داره یا نه. بعد تعدادی از نیروهای سپاه را برای

بازرسی و تهیه گزارش به صحرا بفرستید.

- حتماً، سعی می کنم خودم با آنها بروم.

- خیلی باید مواظب باشید، کسی از وضعیت صحرا خبر نداره، زیاد جلو نروید، می ترسم امریکاییها توی صحرا کمین کرده باشند.

- با این حال نباید اجازه بدهیم که فرار کنند، باید غافلگیرشان کنیم.

- به امید خدا، منتظر خبرهای خوب شما هستیم.

محمد ارتباط تلفنی را قطع کرد و از پشت میزش بلند شد، پای نقشه ایران ایستاد و منطقه کویر را زیر نظر گرفت و سپس از مسئول دفترش خواست تا هر چه زودتر بقیه فرماندهان را برای تشکیل جلسه اضطراری دور هم جمع کند. تقریباً از رفتار خشونت‌آمیز امریکا نسبت به تسخیر سفارت مطمئن بود، اما فکر نمی‌کرد که این بازی خطرناک را انتخاب کنند.

- قرار شد ساعت دو و نیم همه توی دفتر باشند.

- بسیار خب، ممنونم.

بعد گوشی را برداشت یکی از پاسداران حفاظت اطلاعات را مأمور کرد تا به کمک دوستانش هر چه زودتر شایعه حضور یک امریکایی مجروح رادر درمانگاهها، بیمارستانها و تمام مراکز درمانی شهر بررسی و نتیجه آن را تا زمان جلسه اعلام کنند.

- بچه‌ها توی میدان منتظر شما هستند.

- بگو تا ده دقیقه دیگر خودم را می‌رسانم.

قبل از آن که به میدان برود و طبق سنت گذشته در میان بسیجیان صحبت کند، با دفتر آیت‌الله صدوقی در یزد تماس گرفت.

... بله درسته، راننده اینجاست، از طبس آمده یزد، می‌گوید لاشه تانکر سوخته توی جاده طبس افتاده.

- ما سعی می‌کنیم تا فردا قضیه حمله امریکاییها را روشن کنیم.

- به امید خدا.

محمد گوشی تلفن را گذاشت و با عجله از اتاقش خارج شد و به طرف میدان رفت، پاسداران و بسیجیان به احترامش بلند شدند و صدای صلوات در میدان پیچید.

... برادرها بفرمایید، خدا قوت. موفقیت در اتمام دوره آموزشی را به شما تبریک می‌گوییم؛ امیدوارم در پاسداری از مرزها و دین این

سرزمین، استوار و ثابت قدم باشید. ما امروز در شرایط سختی به سر می‌بریم، توطئه‌های دشمن روز به روز ابعاد جدیدتری پیدا می‌کند. از یک طرف اشراق، قاچاقچیان و خائنین محلی شرق کشور، دوباره فعالیتشان را آغاز کردند، از طرف دیگر کشورهای همسایه از جمله عراق با تحریک اقوام عرب و کرد، دوست دارند منافع خودشان را تأمین کنند. به خطر افتادن منافع بسیاری از کشورها از جمله امریکا پس از پیروزی انقلاب و سرسختی دولت جمهوری اسلامی در حفظ اصول بر حق خودش، باعث شده تا توطئه‌های ریز و درشت شکل بگیرد. شما اطلاع دارید که چند ماهه سفارت امریکا به تصرف دانشجویان پیرو خط امام درآمده و در این لانه جاسوسی، دیگر بسته شده. به خاطر همین باید هوشیار باشیم. پاسدار انقلاب اسلامی، پاسدار امام زمان است؛ جان بر کف و با اخلاق اسلامی...

صدای اذان از گلدسته‌های مسجد روبروی پادگان بلند شد. محمد با چند دعا صحبتش را قطع کرد و با عجله به طرف دفترش برگشت و از راننده‌اش خواست تا برای رفتن به محله اکبر آباد، جلوی نمازخانه منتظرش باشد، فرصت زیادی برای خداحافظی با همسرش نداشت. پادگان خلوت تر از روزهای گذشته بود، بسیاری از نیروهای تازه نفس و کار آزموده برای مقابله با ضدانقلاب و قاچاقچیان به ارتفاعات استان خراسان و سیستان اعزام شده بودند.

محمد وارد نمازخانه شد و نمازش را با آرامش و حضور قلب خواند. بعد دست به دعا برداشت، احساس می‌کرد زمان تعبیر خوابش فرا رسیده است. به یاد خانواده‌اش افتاد. دلش می‌خواست از تک تک آنان خداحافظی می‌کرد. از پدر و مادرش حلالیت می‌طلبید، دقایقی با خواهر بزرگش حرف می‌زد و برادرانش را نصیحت می‌کرد. اما سومین روزی بود که بجز صدیقه بیگم، بقیه برای تدارک خواستگاری و خرید عروسی مهدی، برادر کوچکش، به تهران رفته بودند. دلش نمی‌خواست که با تماس تلفنی نگران‌شان کند.

□

پس از تلاش نیروهای اطلاعاتی سپاه، خیال همه آسوده شد. به جز چند مراجعه کننده پاکستانی و هندی که به خاطر کهولت سن و فشار خون در درمانگاه علی اکبر یزد، تحت درمان قرار داشتند، هیچ گزارشی از حضور بیماری امریکایی یا اروپایی وجود نداشت. محمد با توجه به موقعیت منطقه تصمیم گرفت تا با تیم کوچکی از پاسداران، خودش را به صحرا برساند. برای همین در جلسه فوری بعد از ظهر، موضوع مأموریت را به اطلاع دوستانش رساند.

- یک ساعت دیگر حرکت می‌کنیم، همین چهار پنج نفری که هستیم، کافیه، یک ماشین سرحال آماده کنید.

یکی از پاسداران حاضر در جلسه که جوان تر از بقیه بود با نگرانی گفت: «بهتر نیست یک گروه از بچه‌ها را با خودمان ببریم تا اگر

درگیری پیش آمد، بتوانیم مقاومت کنیم.»

- نه، این کار خطرناکه، از تهران دستور دادند که با امریکاییها درگیر نشویم. اگر قرار بر درگیری باشد، نیروهای ژاندارمری و سپاه طبس به صحرا نزدیکتر هستند. پس از جلسه، مسئول تدارکات گروه، مقداری مهمات، مقداری جیره غذایی و وسایل کمکهای اولیه جمع آوری کرد و عقب لندکروز حاکی رنگی که موتورش را تازه تعمیر کرده بودند، گذاشت. بقیه افراد کارهای عقب ماندهشان را انجام دادند و رأس ساعت مقرر سوار لندکروز شدند. محمد آخرین دستورهایی لازم را به معاونانش داد و با آنان خداحافظی کرد.

خودرو از پادگان خارج شد و به سمت شرق واتوبان سرعت گرفت. خورشید آرام در افق نیلی رنگ، پشت ابرهای پف کرده و سفید بهاری پایین می‌رفت. لندکروز از جاده اصلی خارج شد و به سمت جاده طبس تغییر مسیر داد، با آن که عصر جمعه بود و جاده خلوت بعضی خودروها را بگیرد و از وضعیت جاده اصلی پرس و جو کند. مسافران جاده همگی از شایعه آتش گرفتن یک تانکر سوخت و گروگان گرفتن روستاییان طبسی حرف می‌زدند. خبر حادثه شب قبل، دهان به دهان در منطقه چرخیده بود و کسی جرئت تردد در جاده حادثه دیده را نداشت. در روستاهای دور افتاده طبس هم صحبت از حمله امریکاییها بود.

لندکروز به سه کیلومتری منطقه عملیات امریکاییها که رسید، سرعتش را کم کرد. از دور حضور نیروهای ژاندارم و موانع داخل جاده نمایان بود. تعدادی از نیروهای نظامی راه تردد ماشینها را بسته بودند، آنها دستور داشتند تا خودروها را به طرف مسیرهای فرعی برگردانند. لندکروز کنار تابلوی ایست، توقف کرد. محمد شیشه خودرو را پایین کشید و با یکی از درجه داران صحبت کرد.

... از نیروهای سپاه یزد هستیم. از تهران مأموریت داریم تا حضور امریکاییها را توی صحرا بررسی کنیم.

بعد از جیبش کاغذ مهر شده‌ای را بیرون کشید و دست درجه‌دار داد و گفت: «این هم حکم مأموریت» درجه‌دار دیگری که بی حوصله به نظر می‌رسید کنار دوستش ایستاد و به کاغذ نگاه کرد و با لحنی طلبکارانه گفت: «از اینجا جلوتر نمی‌توانید بروید. به ما هم دستور دادند اجازه ندهیم کسی جلوتر برود.»

- می‌دانم که به شما دستور دادند، اما بالاخره باید از کار آنها سر در بیاوریم، باید بفهمیم توی صحرا چه کار داشتند.

- خطرناکه، تمام منطقه مین گذاری شده.

- عیبی نداره، مواظب مینها هستیم.

- جانتان زیادی کرده؟

- نه، ما وظیفه‌مان را انجام می‌دهیم.

سماجت محمد باعث شد تا تعدادی از نیروهای کمیته منطقه طبس، دور ماشین جمع شوند. یکی از سربازها اسلحه‌اش را به طرف خودرو چرخاند و با تشر به راننده گفت: «برگردید، کسی حق نداره جلوتر بره.»

کلانتری که عقب لندکروز نشسته بود فوری از خودرو پیاده شد و به سمت سرباز رفت و سعی کرد تا آرامش کند. بعد به سوی افسر مسئول گروه که دورتر، پای دستگاه بی‌سیم ایستاده بود، چرخید. حکم مأموریت را نشان داد و اجازه عبور خواست.

- جناب سروان، توی آن ماشین آقای منتظر قائم، فرمانده سپاه یزد، نشسته، فرماندهی کل تهران خواسته تا ایشان ماجرا را پیگیری کنند...

افسر جوان با شنیدن نام منتظر قائم، قیافه جدی و احترام آمیزی به خودش گرفت و به سمت لندکروز حرکت کرد. محمد از ماشین پیاده شد و با افسر دست داد.

- قربان منطقه مین‌گذاری شده، احتمالاً کماندوهای امریکایی هم حضور دارند...

- ترس شما به خاطر چیه؟ دشمن بی اجازه توی خاک شما آمده، حالا هم در محاصره مردم قرار گرفته، آن وقت شما باز هم می‌ترسید.

- به هر حال از ما گفتن بود.

- ممنونم از دلسوزی شما، ولی ما مأموریت داریم که منطقه را بازدید کنیم.

- فانتومها اینجا زیاد پرواز می‌کنند، الان با بی‌سیم حضور شما را به نیروی هوایی اطلاع می‌دهم تا خدای نکرده اتفاق بدی نیفتد.

- از توجه شما ممنونم.

سربازان با احترام، موانع جاده را عقب کشیدند و راه را باز کردند. لندکروز از جلوی نیروهای ژاندارم گذشت و به سمت محل حادثه پیش رفت. باد نسبتاً گرمی می‌وزید. و غروب خورشید فضایی وهم انگیز به صحرا می‌داد. محمد با دقت به گورستان لاشه‌های سیاه رنگ و فلزی

روبه‌رویش خیره شد. آثار سوختگی وسیع حاصل از انهدام هواپیما و هلی‌کوپتر امریکایی به خوبی دیده می‌شد. جلوتر که رفتند، تعداد زیادی جیپ و موتور سیکلت نو و ادوات نظامی دیگر نظرشان را جلب کرد، همگی آنها را زیر تورهای استتار مخفی کرده بودند. لند کروز آرام کنار جاده و دورتر از خاکریز مشرف به محل حادثه توقف کرد. محمد به همراه کلانتری از ماشین پیاده شد و با احتیاط به سمت خاکریز پیش رفت.

- محمود آنجا را نگاه کن، پنج تا هلی‌کوپتر نو، تلافی هلی‌کوپترهایی که توی کردستان از دست دادیم، درآمد.
- حالا چه کار کنیم؟

- اول باید چرخ بزنیم ببینیم اوضاع و احوال اینجا چه جوریه.

- فکر نمی‌کنم کسی این جا باشه، فقط باید مواظب مینه‌های تله‌ای باشیم.

محمد از کنار خاکریز به خاک سوخته و آهن پاره‌ها نگاه کرد و گفت: «اینجا چه خبر بوده؟ منم فکر نمی‌کنم کسی این جا باشه. اول باید بریم سراغ موتورها، بعد جیپهای مسلح را می‌بریم چهار گوشه‌ی دشت. تیر بارهای‌شان را هم زیر هلی‌کوپترها نشانه‌گیری می‌کنیم، وقتی کارمان توی هلی‌کوپترها تمام شد، برمی‌گردیم سمت جیپها، منتظر می‌شویم تا برگردند.
- موافقم، تا هوا تاریک نشده، زودتر برویم.

- محمود مواظب باش، ممکنه داخل موتورها تله گذاشته باشند.

داخل محوطه شدند و با احتیاط خودشان را به موتورها رساندند. محمد با دقت به بدنه و دسته‌ها دست کشید و تور استتار را برداشت، برای پیدا کردن مواد منفجره همه جای‌شان را بازدید کرد. بعد دسته‌ی یکی از آنها را گرفت و هندل زد.

موتور با صدای خفهای روشن شد. موتورها را یکی پس از دیگری به سمت خاکریز و لندکروز پشت آن عقب بردند. بازدید جیپها و انتقال آنها به نقاط تعیین شده هم، کمتر از نیم ساعت طول کشید. آخرین مرحله‌ی کارشان تخلیه‌ی مدارک و اطلاعات داخل هلی‌کوپترها بود. با احتیاط وارد کابین یکی از آنها شدند. چراغهای سیستم مخابراتی هنوز روشن بود. آنها همه جا را زیر و رو کردند، جعبه‌های بزرگ پشت صندلی را برداشتند، در آنها را باز کردند، مقدار زیادی مدارک، عکسهای پرسنلی و اطلاعات رمز شده داخل آن، جاسازی شده بود.

یکباره صدای سوت دستگاههای مخابراتی، داخل کابین پیچید. محمد به طرف سیستم مخابراتی روشن برگشت و به کلیدهای آن دست زد و گفت: «بی‌سیم هلی‌کوپتر روشن بود، مخصوصاً آن را روشن گذاشتند.»

- آره، این طوری می‌فهمند کسی سراغ هلی‌کوپترها آمده یا نه.

- به هر حال دیگر کار از کار گذشته، باید زودتر اطلاعات را از هلی‌کوپتر خارج کنیم، می‌دانی این اطلاعات چقدر به درد می‌خوره.

تاریکی هوا جست‌وجو را سخت کرده بود، محمد به بالای صندلی و سقف کابین چشم گرداند، بعد اتفاقی دست روی کیسه‌های پشت صندلی انداخت و با انگشتانش کلاسورهای داخل آن را لمس کرد. خودش را جلو کشید و با عجله، زیپ آن را باز کرد و مدارک را بیرون کشید. پر بود از ورقه‌های مندرج و رمز دار. تمام کلاسورها را برداشت و روی جعبه‌ها چید. یکباره چراغهای قرمز محل فرود روشن شدند. محمد به امتداد لکه‌های قرمز که تا دور دستها کشیده شده بود، خیره شد و گفت: «اینها دیگر چیه؟»

- حتماً دارند علامت می‌دهند. باید زودتر از هلی‌کوپتر خارج بشویم.

همزمان صدای فریاد پاسداران از پشت خاکریز به گوششان خورد.

... از هلی‌کوپتر بیا بیا پایین، زود باشید، الان بمباران می‌کنند....

- محمد زود باش بیا پایین، جعبه‌ها را ول کن، زود باش هواپیماها رسیدند.

کلانتری از کابین بیرون پرید و به سمت خاکریز دوید. محمد بقیه‌ی مدارک را روی جعبه‌ها گذاشت و آنها را به سینه گرفت و سعی کرد از کابین خارج شود که صدای انفجار مهیبی زمین و هلی‌کوپتر را لرزاند. شعله‌ی انفجار محوطه را روشن کرد. محمد با سماجت مدارک را از کابین پایین کشید، اما همزمان با انفجار دوم، اطلاعات جمع‌آوری شده را روی زمین پرت کرد و دراز کشید. ترکشهای داغ و سرخ مثل باران دور و برش می‌ریخت. سینه خیز قدری خودش را جلو کشید. هلی‌کوپتر در آتش می‌سوخت، لحظاتی بعد پرنده‌های آهنی با غرش مهیب و کرکننده خود، به محل استقرار هلی‌کوپترهای باقی مانده شیرجه رفتند و با راکت‌های خود، زمین صحرا را شخم زدند. انفجارهای پی‌درپی، محوطه را روشن‌تر کرد. محمد روی زمین غلتید، فاصله‌ی زیادی با خاکریز نداشت. تکه‌های سرخ و سوزان، اطرافش زوزه می‌کشیدند و تن زمین را می‌شکافتند. محمد تلاش کرد تا از روی زمین بلند شود، اما نتوانست، دست چپش نافرمانی می‌کرد، در اختیارش نبود، دورتر از او افتاده بود. سعی کرد با کمک دست دیگرش از روی زمین بلند شود، اما چیزی قلبش را می‌سوزاند.

روی سینه‌اش دست کشید، دستش به مایع گرمی آغشته شد، احساس درد نمی‌کرد، سعی کرد به پشت سرش نگاه کند. محمود را دید که به سختی خودش را به پشت خاکریز می‌کشاند، سرش را به طرف شعله‌های آتشی که روبه‌رویش قد علم کرده بود، برگرداند. دیگر از غرش مهیب انفجارها خبری نبود. آسمان لحظه به لحظه سفیدتر می‌شد، آن قدر روشن که چشم را می‌زد. طوفان شن از شرق می‌وزید و افق را کدر می‌کرد. محمد و دوستانش در حاشیة آبادی می‌دویدند، بچه‌ها با دیدن طوفان شن که با چهره‌ای عبوس و کدر پیش می‌تاخت، هراسان شدند و به طرف خانه‌های‌شان دویدند.

- محمد بدو، الآن طوفان می‌رسد.

اما محمد ایستاد و هیجان زده روی تخته سنگی نشست و به هجوم سنگریزه‌ها خیره شد. برای لحظه‌ای چشمانش را برهم گذاشت و باز کرد. نور سرخ رنگ شعله‌ها، قاب نگاهش را پر کرد، گهگاه صدای گنگ و ضعیف کسانی را از پشت خاکریز می‌شنید.

- ... محمد... بلند شو... محمد... عقب... بیا محمد

قدری سبک‌تر شد، دوباره چشمانش را بست و نور سفیدی آن را لبریز کرد. محمد میان خاک و خشت چنگ می‌زد و پای دیوارهای فرو ریخته، مجروحان زلزله طبس را یاری می‌داد. امدادگران در هر سو به کمک مردم می‌شتافتند. محمد چشمانش را باز و بسته کرد. محمد، شب، نامه‌ها و اعلامیه‌ها را برداشت و مخفیانه در مسجد پخش کرد. مأموران تعقیبش کردند. اتاق سرد و بد بویی بود و دیوارهای سفید و رنگ پریده‌ای داشت، به صورتش آب پاشیدند. از گوشه‌های لب و ابرویش خونابه جاری بود. نور شدید چراغ کوچک کورش کرد، سرش را پایین انداخت. صدای خشن و زمخت شکنجه‌گر را از پس چراغ شنید.

- ... کجا متولد شدی؟

- شهرستان فردوس.

- چه سالی به دنیا آمدی؟

- سال 1327

- مجردی؟

- نه، تازه ازدواج کردم.

- بچه هم داری؟

- نه.

- الآن کجا زندگی می‌کنی؟

- یزد، محله خلد برین.

- اسم پدر؟

- علی اکبر.

- شغل پدر؟

- فنادی کار می‌کرد، یک مدت هم توی دفتر کارخانه کار کرده.

- مادرت چی؟

- خانه‌داره.

- از کی خراب کاری را شروع کردی؟

- متوجه نمی‌شوم.

- پس از توی خانه من آن همه اعلامیه خمینی و دستگاه تکثیر پیدا کردند.

شعله‌های گرم را از پشت پلکهایش احساس می‌کرد، تمام بدنش خیس شده بود. سرما پایش را بی حس می‌کرد. پرنده‌های آهنی رفته بودند، پرده شب بر فراز صحرا خیمه زده بود. محمد سرش را به سمت غرب چرخاند، چند ستاره پر نور و درشت را دید که در آسمان کبود و عمیق کویر سوسو می‌زدند. سوزش سینه‌اش کم شده بود، سبکی بیشتری حس می‌کرد. چشمانش را به هم زد و نور شدیدی آن را پر کرد. محمد در ارتفاعات شهر پاره میان بسیجیان و پاسداران مجروح می‌چرخید و آنان را دلداری می‌داد.

- آیا ندیدی که خدای تو با اصحاب فیل چه کرد؟

تالووی نور طلایی و سفیدی پشت پلکهایش دوید. شعله‌ها کوتاه‌تر می‌شدند و اسکلت بد هیت هلی کوپتر، از پشت آن نمایان می‌شد. در آن سکوت راز آمیز پیوسته سبک‌تر می‌شد. دیگر احساس درد نداشت.

- محمد جان! خانواده خوبی هستند، مردم‌دار و مؤمن، ازدواج هم سنت پیامبره... .

- حاج آقا اگر شرایط من را درک کنند، حرفی ندارم.

- مادرت صحبت کرده، دخترشان شرایط کاری تو را پذیرفته.

- توکل به خدا.

خانه پر رفت و آمد بود، نور چراغهای رنگی حیاط را روشن کرده بود. مهمانان از راه می‌رسیدند و سراغ داماد را می‌گرفتند. محمد کنار همسرش پای سفره عقد نشسته بود. جوان‌ترها با شیرینی و شربت از بزرگترهای مجلس پذیرایی می‌کردند. محمد مثل پری سبکبال که با نسیمی در آسمان بلغزد، احساس بی‌وزنی می‌کرد. یکباره نور سفید رنگی به چشمانش نشست. دشت با نور سفیدی پوشیده شده بود. سبک و آرام از روی زمین بلند شد، روی شنهای داغ و نرم قدم بر داشت. بی اختیار به سمت نور خیره‌کننده افق به راه افتاد، مثل زائران دیگر که به آن سو رهسپار شده بودند، لباس سفید احرام به تن داشت. دو طرف صحرا گلستان بود. سبز و خرم. یکباره انبساطی غریب و آرام‌بخش وجودش را پر کرد و غرق نور شد.

فصل بیست و پنجم

تمام سوختگان از جمله سرگرد شافر برای مداوا به مصر منتقل شدند. دلتا، هشت رنجر خود را از دست داده بود و فرمانده آن چاره ای نداشت تا با دست خالی جلوی امواج عظیم و خرد کننده افکار عمومی و رسانه‌های گروهی مقاومت کند. در نظر سرهنگ پاسخگویی امکان نداشت. خودش هم از آن اتفاق گیج بود، نمی‌دانست از چه کسی شکست خورده‌اند. چه کسی می‌توانست پاسخ این سؤال را به خبرنگاران سمج بدهد؟ چه سناریویی می‌توانست او را نجات دهد؟ آنها حتی با یک نیروی نظامی ایرانی هم رو به رو نشدند، اما شکست سخت دلتا هشت کشته و تعداد زیادی مجروح داشت. ذهن سرهنگ قفل شده بود، چه‌طور می‌توانست جلوی خبرنگاران بایستد و بگوید که ما از طوفان غافلگیر کننده صحرای ایران شکست خوردیم، طوفان شنی که معلوم نبود از کجا وزیدن گرفت.

تا رسیدن به امریکا از دست دوستانش هم فراری بود. او و ژنرال وات مدت زیادی بی‌خوابی کشیدند تا کارهای عقب مانده را تمام کنند. بررسی علت شکست دلتا و تهیه گزارش برای آن عذاب‌آور بود. هر چه بیشتر فکر و تحلیل می‌کردند، بیشتر سردرگم و گیج می‌شدند. سرهنگ با خودش فکر می‌کرد که در جنگ ویتنام، افرادی که در معرض خطر بودند و عملیات آنها متکی به هلی‌کوپتر بود، از پشتیبانی مکانیک‌های زنده برخوردار بودند. مرگ و زندگی و حساسیت اوضاع باعث می‌شد تا همه با دلسوزی مشکلات را برطرف کنند، ولی این روحیه در خلبانهای عملیات پنجه عقاب وجود نداشت.

پس از رسیدن به پایگاه نیروی هوایی در ویرجینیا، ژنرال وات به پنتاگون رفت، کماندوها به پایگاه اسموکی منتقل شدند و سرهنگ توانست قدری استراحت کند. اما در تمام عمرش چنین کابوسهای زجر آوری ندیده بود. تا ماهها پس از آن عملیات تأسف آور، آرامش اعصابش را از دست داده بود و نمی‌توانست به راحتی بخوابد. کابوسهای شبانه امانش را بریده بود.

صبح روز یکشنبه بیست و هفتم آوریل رئیس جمهور امریکا به همراه برژینسکی و دو مأمور سرویس مخفی، وارد پایگاه اسموکی شدند. کارتر با سرهنگ صحبت کرد و به او روحیه داد، بعد برای دلتا سخنرانی کرد و مسئولیت شکست را پذیرفت. پس از آن مراسم به همه نیروها دستور آزاد باش داد تا برای استراحت راهی شهرهای خودشان شوند. همه امیدوار بودند تا با این کار زخمهای گذشته فراموش شود، اما عذاب آن خاطرات تمامی نداشت. مدتی بعد رسانه‌های گروهی که خوراک خوبی برای پر کردن صفحه‌های خود پیدا کرده بودند، به سراغ طرح عملیات کویر ایران آمدند. و مصرانه آن را پیگیری کردند و بلافاصله از آن به عنوان یک رسوایی بزرگ یاد کردند. کاخ سفید و پنتاگون نیاز می‌دیدند تا کسی را قربانی افکار عمومی امریکا کنند. این بار ترکش به سرهنگ بکویت اصابت کرد. آن روزها فرمانده دلتا، سرگرم تهیه گزارش علل شکست عملیات بود که ژنرال وات تلفنی با او تماس گرفت و خواست تا هر چه زودتر به واشنگتن برود، در مقابل دوربینها بایستد و با خبرنگاران مصاحبه مطبوعاتی داشته باشد. سرهنگ نتوانست مخالفت کند.

- همیشه یک نفر باید گندکارها و بی‌لیاقتیهای بقیه را جبران کند و سپر بلای دیگران باشد...

- چارلی سخت نگیر، می‌دانم کار راحتی نیست، ولی چاره‌ای نمانده.

با دستور ژنرال وات، کابوسهای شبانه سرهنگ بار دیگر قوت گرفت. تازه می‌توانست حرفهای کاترین را درباره سیاست مداران کهنه کار امریکایی درک کند. به طور آشکاری تنه‌ایش گذاشته بودند و او نمی‌توانست از زیر فشار آن شانه خالی کند. ژنرال وات خط قرمز صحبت‌هایش را مشخص کرد. سرهنگ باید تمام حیثیت شغلی‌اش را به باد می‌داد، باید حقارت را می‌پذیرفت و برای همیشه از حوادث آینده کنار می‌کشید.

چند روز بعد با اولین پرواز خودش را به واشنگتن رساند و در سالن کنفرانس، جلوی خیل خبرنگاران و فلاشهای کور کننده دوربینهایشان قرار گرفت.

فصل بیست و ششم

تغییر برنامه‌های عادی تلویزیون، پخش آهنگ عزا و پس از آن اعلام خبر شهادت مظلومانه محمد منتظر قائم همه را شوکه و داغدار کرد. کسانی که تا روزهای گذشته آن جوان رعنا، پر انرژی و مؤمن را دیده بودند، باورشان نمی‌شد که صحرای طبس شهادتگاه آن عزیز باشد. قرائت اطلاعیه آیت ا... صدوقی درباره این سردار فداکار اسلام، موجی از نفرت و کینه نسبت به سیاستهای دولت امریکا و دشمنان داخلی، در اذهان مردم ایجاد کرد.

فردای آن روز، محله اکبر آباد از حضور دسته‌های عزادار و سیاه پوش غلغله شد، قرار بود رأس ساعت ده صبح مراسم تشییع جنازه فرمانده سپاه یزد انجام شود. عده‌ای از اقشار مختلف مردم، دانش‌آموزان، بسیجیان، فرهنگیان و پاسدارانی که او را می‌شناختند با مینی بوس و سواری از نقاط دور و نزدیک استان و شهرهای هم‌جوار، خودشان را به یزد رساندند.

شیخ علی اکبر با مشاهده پارچه‌های سیاهی که جوانان بر گذرگاههای محله و سر در خانه چسبانده بودند، چهره متبسم و گشاده اش، درهم شد و از پسرانش مهدی و حسن و بقیه حاضران خواست تا هر چه زودتر، پارچه‌های تیره را پایین بکشند و با تهیه و نصب پارچه‌های روشن و سفید، حال و هوای کوچه را عوض کنند. بعد چند دقیقه‌ای برای جمعیتی که آنجا جمع شده بودند، حرف زد و از حضورشان قدر دانی کرد.

... محمد، عاشق شهادت بود، همیشه «اللهم الرزقنی الشهادة فی سبیلک» را به زبان داشت، او الآن به مهمانی خدا رفته، این مهمانی که عزا گرفتن و سیاه پوشیدن نداره. شهادت افتخاریه که نصیب هر کسی نمی‌شود، هر کسی لایق این مقام نیست.

هر جا پارچه سیاه دیدید که به خاطر پسر من استفاده شده، با رنگ سفید عوض کنید. حتی کفن محمد باید سفید باشه... چیزی نگذشت که پارچه‌های سفید به نشانه پرواز کبوتر سبک‌بال و ملکوتی شهر یزد، همه جا را پر کرد. موج جمعیت با سر دادن شعارهای ضد امریکایی و محکوم کردن توطئه طبس، در حالی که پیکر فرزند صدیق انقلاب را بر دوش داشتند، به سوی مصلا حرکت کردند، پیشاپیش آنان، حضور خانواده منتظر قائم با چهره‌هایی متبسم و آرام، حیرت و شور و حال مشایعت کنندگان را دو چندان می‌کرد.

فصل بیست و هفتم

برای اولین بار بود که چند ساعت بدون کابوس و پریدن از خواب، پلکهایش را بر هم می‌گذاشت و به خواب می‌رفت. نسیم خنک و معطر بهاری از لای پنجره رنگ و رو رفته به درون اتاق می‌خزید و او را به یاد کوهستانهای زیبای نیوجرسی می‌اندخت. اشعه طلایی آفتاب از کنار پرده چرک مرده تا گوشه‌ی فرش و کنج دیوار پیش آمده بود. سرایدار سرش را بلند کرد و بی اختیار دست انداخت روی میز کوچک کنار تختش، جعبه‌ی سیگار را برداشت، دهانش تلخ بود. به عادت سیگاری گیراندو به دود غلیظ و سیالی که بالای سرش فرم می‌گرفت و نقشهای خیالی می‌ساخت، خیره شد. بی‌اختیار تصاویر آن چند ماه جهنمی در پاساژ و خیابانهای اطراف سفارت، جلوی چشمانش جان می‌گرفت. فرارش از تهران را معجزه‌ای می‌دانست که باید روزها و ماهها به خاطرش پایکوبی می‌کرد.

از روی تخت بلند شد، پای کاسه دستشویی کوچک کنار در ورودی، ایستاد. جلوی آینه کدر و ترک خورده آن به چشمهای پف آلود و چین و چروکهای عمیق صورتش دست کشید. ساقه‌های بور موهایش که به رنگ مشکی آغشته شده بود، آشکارا به چشم می‌خورد. شیر آب را باز کرد سعی کرد با انگشتان تر، به زور مرتیشان کند. بعد به سمت پنجره برگشت و به حیاط پر درخت و حوض پر آب مسافرخانه نگاه کرد. پنجره را تا حد ممکن گشود، از دور حاشیه رودخانه قره سو دیده می‌شد. پک عمیقی به سیگارش زد و به سمت غرب و رشته کوههای پاتاق خیره شد. خودش را می‌دید که از شکاف سنگها به سوی مرز پیش می‌رفت. نقشه کوچکی که همراه داشت از روی میز کنار تخت برداشت و جلوی پنجره برگشت و سعی کرد برای چندمین بار موقعیت مکانی شهر را بررسی کند. به طور وسواس‌گونه‌ای اعمالش را تکرار می‌کرد. علائم و مسیر شهرها و جاده‌ها را از نظر گذراند. نقطه مرزی در ایلام، که زمینهای ناهمواری داشت، بهترین محل برای شروع پیاده‌روی‌اش بود. موانع طبیعی فراوان و امکان اختفای آسان، از مزیت‌های منطقه بود.

با صدای خروسهای پرحنایی داخل حیاط به خودش آمد، نقشه را تا زد و داخل جیب کتش گذاشت. فیلتر سیگار را له کرد. زیپ ساک کوچکش را بست و روی دوش انداخت و از اتاق خارج شد. راهرو خلوت بود، از پله‌ها سرازیر شد، تعدادی مسافر جنوبی و کرد با مسئول مسافرخانه درباره کرایه تختها چانه می‌زدند. سرایدار کرایه تختش را حساب کرد، شناسنامه جعلی‌اش را گرفت و بدون آنکه برای خوردن صبحانه توقف کند از میان مسافران راه باز کرد و از در ورودی خارج شد.

دلش می‌خواست تا قبل از غروب آفتاب، در محل مورد نظر مستقر شود و با خیال آسوده، سفر شبانه‌اش را آغاز کند. طول خیابان را تا میدان کوچک انتهای آن طی کرد. از جلوی دستفروشها گذشت، به مورد مشکوکی بر نخورد. نگاهها و رفتارها عادی و لبریز از حس زندگی روزمره بود. با ماشینهای کرایه خودش را به ترمینال رساند. از اولین تعاونی برای قصر شیرین بلیط تهیه کرد و با خیالی آسوده در محوطه، بین مسافران، توقفگاه اتوبوسها و مینی بوسها و استراحتگاه سرسبز حاشیه ترمینال پرسه زد. سالها قبل با گروههای توریستی و هیئتهای تحقیقاتی اروپایی، به منظور بررسی یکی از تمدنهای باستانی جهان به مناطق مختلف از جمله شیراز، کرمانشاه، ایلام و خوزستان سفر کرده بود، تمام میراث فرهنگی ایرانیان که تا چند هزارسال قبل از میلاد اعتبار داشت، حیرت‌زده‌اش می‌کرد و حس احترامش را برمی‌انگیخت.

شاگرد مینی‌بوس رنگ و رو رفته ایلام - قصر شیرین، مسافران را صدا می‌زد تا هر چه زودتر سوار شوند. روستاییان ساکها و کیسه های خود را دست شاگرد می‌دادند تا در فضاهای خالی بالا و پهلوهای ماشین جا دهد. سرایدار به سمت پارکینگ برگشت، پای شیر آب کنار تابلوی توقفگاه، صورتش را شست و بعد منتظر شد تا همه مسافران روی صندلیهای خود مستقر شوند. تحمل سر و صدای آنها را نداشت. حلقه مسافران دور مینی‌بوس محو شد، سرایدار بلیطش را دست شاگرد راننده داد و روی تنها صندلی خالی انتهای مینی‌بوس به زور جا گرفت و به چهره‌های سرخ و سفید و بشاش روستائیان دور و برش نگاه کرد. احساس می‌کرد که خودش را به زور با آنان استتار کرده است. با صدای صلوات مسافران، مینی‌بوس به سمت در خروجی حرکت کرد و وارد بلوار امام خمینی شد و پس از طی مسافت کوتاهی به سمت اتوبان، تغییر مسیر داد.

سرایدار نفس راحتی کشید، از دو طرف جوانان پر حرف و سرزنده کرمانشاهی به حرفش گرفتند، اما خیلی زود صحبت را با پاسخهای کوتاه قطع کرد و چشمانش را بست و خودش را به خواب زد. گهگاه از گوشه چشم به زمین سرسبز کشاورزی و باغهای حاشیه جاده نگاه می‌کرد. مینی‌بوس در اتوبان سرعت گرفت، دسته دسته زنان و مردان کشاورز، در حاشیه زمینها به کار جمع‌آوری محصول و آماده سازی برای کشت مشغول بودند. رنگ سبز تا دوردستها به چشم می‌خورد و تا دامنه کوهها پیش می‌رفت. سرایدار با خودش فکر می‌کرد تا طبق

نقشه، قبل از رسیدن به شهر مرزی قصر شیرین و مواجه شدن با مأموران بازرسی ایران، سر دو راهی منتهی به شهر، از مینی‌بوس پیاده شود و از کنار حاشیه تپه‌ها و زمینهای کشاورزی، خودش را به ارتفاعات برساند. تمام دردسر و خطر راه با پیدا کردن پناهگاه امن و رسیدن به خط مرزی به پایان می‌رسید. نگران اتفاقاتی بعدی نبود. دوستان زیادی در خاک عراق داشت که می‌توانستند کمکش کنند. تکانه‌های یکنواخت و تکراری مینی‌بوس، پلک‌هایش را سنگین کرد.

چشمانش را که گشود سرباز جوانی را دید که علامتی را به نشانه توقف بالا و پایین می‌برد. مینی‌بوس از جاده خارج شد و ایستاد. سربازان هراسان و هیجان زده به بیرون و به سمت علامت ایست بازرسی، سرک کشید. چند جوان مسلح دو طرف جاده به کار کنترل خودروها مشغول بودند. سرباز بی‌اختیار ساکش را کف ماشین انداخت و با پا آن را زیر صندلی هل داد. تا آن جایی که خبر داشت فقط نزدیک ورودی شهرها، کار کنترل عبور و مرور وسایل نقلیه انجام می‌شد. مسافران گرم صحبت بودند، جوانی با آب و تاب از افزایش ایستهای بازرسی و تردد مشکوک و غیر قانونی در مرز عراق حرف می‌زد. سرباز بند کیفش را گرفت و بلند شد و سعی کرد به بهانه‌ای از مینی‌بوس خارج شود، اما حضور پاسداری جوان و کم سن و سال که از پشت ماشین خودش را به در رساند، باعث شد عقب نشینی کند و سر جایش برگردد.

پاسدار جوان و قد بلند، وارد راهروی مینی‌بوس شد و با راننده احوال پرسى کرد.

-... اخوی کجا انشا... .

- می‌رویم قصر شیرین.

- به سلامتی.

بعد به سمت مسافران چرخید و با چهره‌ای گشاده، آنان را زیر نظر گرفت و خوش و بش کرد. انگار که بعضی از آنان را بشناسد، مکث کرد و از کار و بارشان پرسید و از جوان‌ترهایی که قبلاً آنها را ندیده بود، کارت شناسایی خواست. نفسهای سرباز بی‌تاب و نامنظم شد، لرزش خفیفی پاهایش را لرزاند. سعی داشت تمام توانش را برای مقابله با پاسدار جوان ذخیره کند. دوباره با پاهایش ساک زیر صندلی را عقب‌تر هل داد. پاسدار جوان به ردیف انتهایی که رسید، نگاهی به تک‌تک مسافران انداخت و روی سرباز مکث کرد. سرباز داشت از زیر نگاهش بگریزد، سرش را چرخاند و با بی‌تفاوتی به پنجره خیره شد.

- اخوی شما هم قصر شیرینی هستید؟

خودش را به نشنیدن زد، چند ثانیه فرصت داشت تا تبعات پاسخش را بررسی کند.

- با شما هستم اخوی.

- با منی؟

- آره، بچه کجایی؟

- ایلام.

پاسدار جوان که لهجه کردی‌اش را غلیظ‌تر کرده بوده، پرسید «قصر شیرین چه کار داری؟»

- خانه یکی از اقوام.

- اسمش چیه؟

- حاج حسین.

بیشتر از کلمات، طول موجهای فرا حسی‌شان با یکدیگر تبادل اطلاعات می‌کرد.

- کارت شناسایی داری؟

سرباز شناسنامه‌اش را از جیب کتتش بیرون کشید و به طرفش گرفت.

- ایلام کجا زندگی می‌کنی؟

- نزدیک ترمینال، بقالی دارم.

- باری همراهت داری؟

- نه، چه طور مگر؟

- چند لحظه بیایید پایین، کارت‌تان دارم.

- برای چی؟

- چیزی نیست اخوی.

سرایدار شوکه شد، انگار پاهایش را به زمین میخ کوب کرده بودند، تکان نخورد. نگاه سنگین روستاییان محاصره‌اش کرده بود. جوان پاسدار جلوی در مینی‌بوس به انتظار ایستاد و برایش دست تکان داد تا هرچه زودتر از روی صندلی بلند شود. سرایدار به زور بلند شد، ساکش را از زیر صندلی بیرون کشید و با اکراه از مینی‌بوس پیاده شد. با اشاره پاسدار جوان، مینی‌بوس از حاشیه جاده راه افتاد. عرق سردی پیشانی سرایدار را خیس کرد، گیج و منگ بود.

- مینی‌بوس داره حرکت می‌کند.

- اشکالی نداره، خودمان شما را می‌رسانیم قصرشیرین.

- این طوری که از کار و زندگی می‌افتم.

پاسدار جوان مچ دست سرایدار را محکم گرفت و با خودش به طرف اتاقلک ایست بازرسی کشاند.

